

تو بواسطه این محبت وصول بحضرت معبود است و اسمای او، پس مقام تو بالای مقام ایشانست در جمیع نشأت، لاجرم باین سبب تو برایشان سروری داری .

الألف واللام فی الهوی لتعریف العهد، ونفساً نصب علی التمییز .

وفتر بالعلی، وافخر علی ناسکٍ عَلا بظاهر اعمالٍ، ونفسٍ تَزَكَّت وپروز شو باین شرف وبلندی قدر، اعنی تحقّق باین مقام محبت، وفخر کن بر متقربییی سالک که بلندقدر شد بواسطه تحقّق بمقامی از مقامات سلوک بسبب مراعات ظاهر اعمال از مجاهدات و معاملات، و بسبب تزکیه و تخلیه نیز نفس او از اخلاق ذمیمه پاک و مزکّا گشته .

یعنی: هر چند وصول بمقامی از مقامات طریق و تقشّرب بواسطه اعمال و معاملات و تزکیه و تخلیه، مقامی سخت بلنداست، اما ترا باین شرف و رتبت تحقّق بمقام محبت برایشان فخر و بزرگی می رسد، چه این مقام تو سخت بلند است .

والألف واللام فی العلی للعهد ایضاً .

وجز مثقلاً لوخف طف: مؤکلاً بمنقول احکامٍ ومعقول حکمةً و برگذر باین عشق خود از گرانباری که مقیّد باشد بعلمی که بنقل درست شده است از احکام شرعی، و مقیّد است نیز بمعقولات که بحکمت و فلسفه که مطلقاً مذمومست، یا بمعنی وعلات و حکمت آن احکام شرعی تعلق دارد، که بعقل دریابد که حکمت و معنی هر حکمی چیست، و آن محمود است. و این شخص باین علوم نقلی و عقلی چنان مقیّد باشد که پندارد که موجب قرب و بزرگی او در دنیا و آخرت این علومست ذحسب، که اگر از این علوم و گرانباری ایشان اندک مایه سبک شود و چیزی از این علوم از او فوت گردد، او سبک و خوار و بی مقدار ماند در دنیا و آخرت .

یعنی باین عشق از این علمای رسوم که بنقل و عقل مقیّدند، و جز این را علم نمی پندارند برگذر و بایشان وقبول و ردّ ایشان التفات مکن .

۱ - جز: ابر (جزنا عنه - از آن گذشتیم و عبور کردیم از آن مرحله) طف: دنا منك .

قوله: «خفّ طفّ» اما من الطیف القلیل، او من طَفَّ المیزان اذا ارتفع لنقصانه.

وحزّ بالولا میراث ارفع عارفٍ ، غدا همّته ایشاراً تأثیر همّة^۱
و جمع کن بسوی خود باین عشق و تحقق باین مقام محبّت، میراث بلندتر و بزرگترین
عارفی که اندیشه و همّت او آن باشد که بعد از آنکه بتحقیق بمقام عرفان تأثیر همّت
و تصدّرف درعالم بهمت یافته باشد، او در آن تأثیر و تصرف حضرت حق را بر خود
اختیار کند، و آن تصدّرف را بحق ایشار کند؛ چنانکه از شیخ ابوالسعود عطّار بغدادی
منقولست که گفت: «اعطیت التصدّرف منذ کذا سنة، فترکته تطشّرفاً فالتصدّرف هولنا»
یعنی ترا باین مقام محبّت و تمسّک بهوی این آخر مقام عرفان حاصل شود، و از صاحب
این مقام، یعنی علی، علیه السلام، که اعلی و ارفع عارفانست این مقام را میراث یابی، پس
روا باشد که از - ولا - مرادش محبّت خاندان باشد .

وتبه° ساحباً، بالسحب اذ بال عاشقٍ ، بتوصلٍ ، علی اعلی المجرّة جرّت^۲
و کبر کن و تکبّر نمای در حال کشیدن بایرها دامانهای عاشقی، که آن دامانها بواسطه

۱ - بحق نسبت ولا و قرابت محبّت که اصحّ نسب واقرب قربانست حائز و جامع
میراث بزرگترین عارفی شو که علّو کنگره همّتش از کونین گذشته ، و تأثیر همت و
تصرف دو عالم را ایشار کرد .

ارفع عارف صاحب مقام وراثت کلیه محمدیه سرور احرار مرتضی علی است :
اگرم هیچ نباشد، نه بدنیاء، نه بعقبی چو تودارم همه دارم اگرم هیچ نباشد
حز: حصل. الولا: النّصرة، و قرابة حکمیة یرث اصحابها، همّته: مراده، غایته .
۲ - اگر همّتی چنین داری، دامن تکبّر و عظمت را از علّو منزات بر ابر بکش؛ آن
دامنی که بمیان من وصال اتحاد مال معشوقی بر بالای مجرّه کشیده
که برّد بنزد شاهان زمن گدا پیامی که بزم دُردنوشان دوهزارجم بجامی
ته: افتخر، و تکبّر. المجرّة: منطقة فی السّماء قوامها نجوم کثیرة لایمیّزها البصر،
فیراها کبقعة بیضاء ، و العامة تسمیها درب التبانة . جرت: الضمیر عائد الی الأذیال .

وصالِ محبوبِ بر بالایِ مجرّه کشیده شود .

یعنی چون تو عاشق صادق باشی، ترا رسد که بر ابر دامن تکبر کشان بگذری، و اگر خود وصال حقیقی حضرت معشوق میسر شود، آن دامن تکبر و تفاخر بر بالای مجرّه و عرش و کرسی کشیده شود، چه همه بداعِ غیریتِ موسومند، و چون تو بوصل حقیقی بمقام اتحاد رسی و غبارِ غیریت از دامن بفشانی، حینذ بر بالای همه بگذری، و تکبر و تفاخر کنی بر همه .

ته، امر "مِنَ التَّيْبَةِ : التَّكْبَرُ . وساحباً : ای : جاراً ذیله، وهو منصوب علی الحال، واذیال مفعول ساحباً .

و در ساحباً بالشَّحْبِ ، اشارت آنست که ابر هر چند مرتبت عالی دارد، اما هم حجابست، و هم محبوب از عین آفتاب .

پس می گوید : که چون تو بمقام محبت رسیدی، هر چند هنوز حکمِ حجاب و عدم کشف در تو باقی باشد، اما بعلو مرتبتی که باین مقام داری، ترا رسد که دامن تفاخر بر ابر که حاجب و محجوبست از عین آفتاب و دیگر عابدانِ محبوب کشان بگذری، و بوصل بر همه ی عوالم انوار فخر کنی، و دامن کشان بر همه بگذری .

وجل فی فنونِ الاتِّحادِ ولا تَحِدْ . الی فئَةٍ ، فی غیره العُمَرُ أَفْنَتْ

و جولان کن در مراتب و شعبه های مقام اتحاد که بتحقیق بمقام عشق بدان متحقق شدی، و میل مکن بسوی گروهی که در غیر تحقیق باین مقام اتحاد، عمر خود را فانی کرده اند، و بوی نرسیده، فضای اتحاد را فنون و شعاب بسیار است، بعضی کلّی و

۱ - در آ در میدان توحید و جولانگه تفرید و بتناز و بخرام در فنون اتحاد و طرق آن ؛ تارة در مرتبه عاشقی و قرب فرائض و تارة در مقام معشوقی و قرب نوافل، و گاهی در جمع بین این دو و گاهی اعلی از این همه، از حیثیت مطلق عشقی، و توقف نمای که :

زاد راهروان چستی است و چالاک

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست

آن را مقامات گویند، و بعضی جزئی و آن را منازل اتحاد خوانند، اما مقاماتش چهار مقامست :

یکی، تحقّق بمقام «كنت سمعه وبصره» است که بسیرِ محبّی و فنای اوصافِ نفس متعلّقست .

و دوم، تحقّق بمقام «ان الله قال على لسان عبده ...» که بر سیرِ محبوبی و فنای مقامات روح مترتّبست .

و سوم، تحقّق بمقام جمع «هو الاول والآخِر والظاهر والباطن» که بر حقیقت الفناء فی الفناء مشروطست .

اما چهارم، که سخت عالیست و از این مراتب خارج ، مقامِ احدیّت جمع «وما رمیت اذ رمیت^۱ ولكن الله رمی» است که خصوص مقام محمدی است، و جز يك وارث حقیقی، کس را بوقوف^۲ بدان راه نیست. و اما منازل مقام اتحاد، تحقّق بهر اسمی از اسماست ، که مقام اول و ثانی، جامع آن اسماست .

پس می گوید که، تو که مسترشدی بواسطه عشق باول منازل مقام اتحاد رسیدی، آن را غایت و نهایت مشر ، و از سیر و سلوک فاتر شو ، و در این منازل و مقامات او سیر می کن ، تا آنگاه که بغایتی که مقتضای استعداد تو از آن تجاوز نکند برسی ، و باین واقفان در اثنای طریق که عمر را در تحقیق مقامات سلوک فانی کردند و بمقصود نیرداختند ، میل و التفات مکن .

و این اشارت بآن سخنست که حلاج از خواص «رضی الله عنهما» پرسید که فیم انت ؟ فقال اصحح مقام التوکل ، فقال له الحلاج : افنیت عمرک فی عمارة الباطن ، فاین

۱ - س ۸، ی ۱۷ .

۲ - این وارث منحصر بفرد، کسی جز علی مرتضی - علیه السلام - نیست كما ذکره الشارح العلامة ونصّ عليه الناظم .

الفناء فی التوحید .

فَوَاحِدُهُ الْجَمُّ الْغَفِيرُ، وَمَنْ عَدَا هِ شِرْ ذِمَّةً، حُجَّتْ بِأَبْلَغِ حُجَّةٍ^۱

پس یکی از این اهل اتحاد، جماعت بسیار است در آنکه اخبار او موجب علم و یقین است، و خلاف و کذب را بوی راه نیست، چنانکه اخبار جماعتی بسیار بتواتر رسیده است موجب علم و یقین است، و خلاف و کذب از وی دور، و هر که جز این اهل اتحاد است از محجوبان، گروهی باشند اندک، که بواسطه حجاییت، اگر انکار این مقام کنند بقوی ترین حجّتی از کتاب و سنت محجوج و مغلوب شوند.

الجمُّ الْغَفِيرُ وَالْجَمُّ الْمَاءُ الْغَفِيرُ : جماعة الناس، شریفهم ووضیعهم .

فَمَتَّ بِمَعْنَاهُ، وَعِشَّ فِيهِ أَوْ فَمَتَّ مَعْنَاهُ، وَاتَّبَعَ أُمَّةً فِيهِ أُمَّتٌ^۲

پس تو تسل کن تو که مسترشدی بحقیقت این مقام اتحاد، و در این مقام خوش زندگانی کن، یا نه، که بمیر، عاشق این مقام و متابعت جماعتی میکن که قصد تحقق باین مقام اتحاد دارند .

۱ - چه آنکه محرمان بارگاه اتحاد اگر چه بحکم - قلیل من عبادی الشکور - اندکند، و نیکن بمقتضای - ان ابراهیم کان امّة - هر واحدی از ایشان جماعتی بسیارند، چون بحضرت احاطت شعار عشق متحد گشته اند و بجمعیت حب پیوسته اند. و غیر ایشان اگر چه بحسب کمیت بسیارند ولی بواسطه تقیّد بحکم جزئیّت و تعیّن و دوری از سعه عشق گروهی بفانت اندکند لذا مغلوب و مقهور حجج و براهین بالغه اهل دلند - لوزرته لرایت الناس فی رجل - والدهر فی ساعة والارض فی دار - .

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند پس مغلوبان احکام تقید و تعیّن اگر چه کثیرند ولیکن از عالم اطلاق و احاطت دورند و در مظموره حواس مقبور و رهائی از حجب برای آنها سخت است .

نازکان را سفر عشق حرامست حرام که بهر گام در این ره خطری نیست که نیست الشّر ذمّة الجماعة القلیلة: حجت: غلبت بالحجّة ای البرهان .

۲ - الْمُعْتَى: الْمُتَعْتَى: أُمَّتٌ: قَصِدَتْ .

فَسَّتْ : توسَّل، من المَّتِّ ، وهو التوسل بالقربة . والماتة: الحرمة والوسيلة ،
والموات : الوسائل .

وانت بهذا السجدِ اجدر، من اَخِي اج تهاد ، مُجِدًّا عن رجاءٍ ، وخفِيَةً
وتو که مسترشدی ودر بند متابعت منی، و خود را فدای راه می کنی، و از حضرت
محبوب جزئی را نمی خواهی، تو بر رسیدن باین بزرگی که بمقام محبت و اتحاد تحقق
یابی، سزاوارتری از مجتهدی که در اجتهاد جِدّ بسیار بکار بُرد، و فتور را البته
بخود راه ندهد، ولیکن آن جِدّ و اجتهادش از جهت امید ثواب یا ترس عقاب و عتاب
باشد، چه مطمح نظر او، اثری از این حضرتست ، و متعلق همت تو، عین این حضرت،
یس تو بآن سزاوارتر باشی .

و غیر عجیبِ هَزْءٍ عَطْفِيكَ، دونه ، با هَنِي ، وانتهى لَكُدَّةً و مسِرَّةً
و عجب نباشد فشاندن و جنبانیدن کتفهای خودت، از سر افتخار بنزد این مجتهد ، از
سر خوف و رجاء، بسبب این لذت وصول بمقام محبت و اتحاد، که گوارنده تر و
بنهایت رسیده ترین لذتی و شادمانی است .

هَزْءُ العَطْفِ: کنایه عن التبختر والتفاخر، فاذه من خواص مشية المتكبر المتفاخر.
یعنی ترا باین بزرگی و تحقّق بمقام محبت و اتحاد ، سِزْد که بر عابد محبوب
نفاخر کنی، و گویی از این اظهار تفاخر، آن می خواهد که اثری از این حال و مقام عالی
خود که در همه قوا و مدارک تو ساری و ظاهراست، باین محبوب نماند، تا سبب نفی
انکار و ثبوت اقرار او گردد باین مقام، و خواص و آثار او که، دیناً و دُنْیاً ، او را
سودمند باشد، و الا تفاخر و تکبر که شرعاً مذمومند جز به نیستی صالح جایز نباشد، و

۱ -- قوله: وانت بهذا المسجد ... فی بعض النسخ: فانت بهذا ... الخ .

۲ - هَزْءُ عَطْفِيكَ: کنایه عن التبختر فی المشی خلافاً لما قال الله فی کتابه الحکیم فی
دیفة اهل الايمان: الذين يمشون فی الارض هوناً . (س ۱۷) : قوا و مدارک او ... م .

مُرشد بآن نفرماید . - مرسد بآن امر نکند - م - .

واوصاف ما یعزى اليه، کم اصطفت من الناس منسیاً، واسماہ اسمت^۱ و اوصاف آنچه منسوبست باین مقام محبت و اتحاد، از علوم و معارف و قربت و تأثیرات و عجایب خوارق و غیر آن، که باولیا و مشایخ مخصوصست، چند برگزید از مردمان فراموش کرده و بی اعتبار را، که پیش از نسبت باین مقام کس را بایشان هیچ التفاتی نبودى، و در میان خلق همچون فراموشان بودندى، و باین اوصاف مذکور بزرگ و معتبر شدند، و مقبول حق و خلق آمدند، و اسمای این مقام، اعنی اسمای کسانى که باین مقام نسبت یافتند چون ولیّ و مؤحدّ و عارف و محقق و مقرب و شیخ و مراد و مجذوب و امثال این اسما، بسى کسان را برگزید و ببزرگى رسانید .

العزوة والعزى: النسبة الى الشيء، وکم للتکثیر، كما ان ربّ للتقليل .

مرادش والله اعلم آنست که، اغلب اکابر اولیا «رضی الله عنهم» که باعمال و صنایع فرومایه منسوب بودند، چون حکمدادى و خرازى و بگزازى و حمالى و مؤزى و وزجاجى و حصرى و امثال آن، که چون باوصاف و اسمای مقامات محبت و توحید و ولایت موصوف و منسوب شدند، آن اوصاف و اسما ایشان را برگزید و مشهور و معروف کرد، و اگر نه آن نسبت بولایت بودى، ایشان نظر بآن نسبت بصنایع و اعمال خودشان از فراموشان بودندى، و ایشان را هیچ ذکرى خصوصى عندالله و اولیا نبودى .

وانت على ما انت عنى نازح، وليس الثريا، لىثرى، بقرينة

و تو که مسترشد و متابع منى، و بحسن متابعت من باین مقام عالى اتحاد و فنون او رسیده یی، براین که هستى از تحقق باین مقام اتحاد و فنون او از اول و منازل او تا مقام جمع الجمع از من و مقام من که احدیّت جمعست سخت دورى، چنانکه ثریّا باکمال

۱ - «واوصاف ما تعزى...» تعزى: تنسب. اصطفت: اختارت. اسماء: اعلاه .

اسمت: رفعت، اعلت . (س ۱۱): اغلب اکابر ... آن بودند که ... م .

بلندی، مرزین را که درغایت پستی است، قرین نیست، و هردو از یکدیگر، در علو و رنبت، سخت دورند، همچنین از این مرتبه من، تا رتبت تو سخت دور است .
 يقال: بلد نازح، وقوم منازیح: ای بعید .

فَطُورُكَ قَدْ بَلَغْتَهُ، وَبَلَغْتَ فَوْقَ طُورِكَ حَيْثُ النَّفْسُ لَمْ تَكُ مُطْنَكْتَ

پس تو که متابع و مسترشدی، باین ارشاد و هدایت بغایت معراج خودت، بتحقیق رسانیده شدی، و غایت استعداد و قابلیت تو بیش از این نبود که من ترا بحسن دلالت بآن رسانیدم، و بالای حدِّ همتِ خودت رسیدی، آنجا که نفس تو هرگز بخودی خودش آن را گمان نبردی، و در وهم او ننگنجیدی .

كُنْتَنِي هِيَهْنَا بِالطُّورِ، لَعَلَّوْهُ وَارْتِفَاعَهُ عَنِ غَايَةِ مَرَاتِبِ التَّرَقُّيِّ وَالْمِعْرَاجِ، اِعْتِبَارًا بِحَالِ مُوسَى، عَلَيْهِ السَّلَامُ وَمِعْرَاجِهِ بِالطُّورِ .

وَحَشْدُكَ هَذَا، عِنْدَهُ قِيفٌ، فَعْنَهُ لَوْ تَقَدَّمْتَ شَيْئًا، لَأَحْتَرَقْتَ بِجَذْوَةٍ^۲

وحد و غایت تو که متابع منی، با کمال قابلیت و استعدادی که داشتی، باین مقام اتحاد و منازل و مقامات او که یاد کرده شدیش نیست، و از این بالاتر تر اراه نیست باین سرحدّ بازیست، و اگر بعد از این ترا سیرری افتد، در تفصیل این منازل و مقامات مذکور افتد، نه بالاتر از این بسوی مقام من، چه اگر از این مقام اتحاد و منازل و مقامات مذکور او، اندکمایه پیش آیی، البته از سبحات تجلیات این مقام من شعله‌ئی بتو رسد، بکلی ترا بسوزد. و کانه این معنی را از حدیث معراج و وقوف جبرئیل در مقام خود و عذر با مصطفی - صلی الله علیه - بر آن وقوف تقدیم داشتن و گفتن که «لو دثوت اثملة لأحترقت» گرفته است و بنظم آورده .

وقدري، بحيث السراء يغبط دونه سُمُوا، ولكن فوق قدرك غبطني

۱ - طُورُكَ: جبلک، اذا كان بضمّ الطاء، ومعناه، قدرک وحشدک اذا كان بالفتح .

۲ - الجذوة: الجمرة .

ومحل واندازه و مقام من بجائست که هر مردی از بزرگان عالیقدر که غبطت برده شود بر علو مقام و محل او، آن مقام و محل که آن غبطت بوی تعلق گیرد، زیر این محل و مقام من باشد در بلندی، ولیکن اگر کسی بر قدر و مقام من غبطت برد، و نظرش بآن تعلق گیرد، آن محل و متعلق غبطت او بالای قدر و محل تو باشد که مستر شدی.

پس قدر و مقام تو از مقام و رتبت من سخت نازلست؛ چه غایت مقام اولیای مغبوط تحقیق بمقام جمع با جمع الجمعست، و این زیر مقام احدیست جمعست که مقام منست بدرجات بسیار، چه من ترجمان مقام محمدی ام، و اگر کسی بر این مقام من غبطت برد، آن غبطت و متعلق او بالای مقام تو باشد از جمع الجمع فما دونه.

المصدر فی غبطتی، مضاف الی المفعول، لا الی الفاعل. و سُمِّوا نصب علی السمیة

و کله الوری ابناء آدم، غیر ائمة نی حزت صحوا الجمع من بین اخوتی

وهمه‌ی خلق اعنی از اولیا فرزندان آدمند در تحقیق بحقیقت انسانیت و از این جهت همه متساوییم جز آنکه من جمع کرده‌ام از میان برادران خودم هشیاری مقام جمع را، و هشیاری مقام جمع آنست که مقام تفرقه و همه‌ی آلات ادراک دروی از سمع و بصر و غیره در مقام جمع مرئی و مشاهد باشد چه صاحب جمع در مقام جمع از آلات ادراک مقام تفرقه غایب و فانی می‌باشد و آلت ادراک او در مقام جمع، دل او می‌باشد تا هر چه می‌خواهد که در یابد بدل متوجه آن چیز می‌شود و حینند آن چیز را هم در دلش مشاهده می‌نماید، مگر موسی، علیه السلام که در آن مقام بگوش ادراک کرد اما از ادراک چشم محروم ماند و از او غایب و فانی بود، و این غیبت از قوا و مدارک جسمانی را مستی مقام جمع گویند، و هشیاری از این مستی آنست که در عین این مقام جمع همه‌ی قوا بر کار باشند تا هر چه دیگر اولیا، بدل می‌دیدند، صاحب این هشیاری بچشم و گوش و دیگر قوا همه ادراک کند و دلش با چشم و گوش و دیگر قواش، متحد شود، و این مخصوص بود،

به محمد، صلی الله علیه وسلم که او را گفتند، مازاغ البصر وما طغی لقد رأی من آیات ربّه الکبریٰ^۱، پس چون ناظم، ترجمان مقام اوست، صلی الله علیه، واز او بحسن متابعت دعوی یافت اثری حقیقی می‌کند، لاجرم گفت بزبان او، صلی الله علیه وسلم، که من از میان دیگر اولیا وانبیا این مقام هشیاری حقیقی را جمع کردم و بدان متحقق شدم.

فسمعی کلیمی^۲ وقلبی مثنیاً باحمد، رؤیا مقلهٔ أحمدیه^۳

پس گوش من درسماع بی واسطه درعین مقام جمع از کلیم اثری دارد و دلم اخبار کرده شده است از ستوده ترین دیدنی که بچشمخانه ی احمدی، صلی الله علیه، مضاف بود، یعنی دلم از مقام محمدی و اتحاد دلش با چشمش که بهترین ادراکات چشمست واز غلط و زین محفوظ، قوله تعالی: «مازاغ الصبر^۳ وما طغی» آگاهی می دارد، و کیفیت آن اتحاد را بحقیقت می‌داند، واز این جهت ترجمانی او می‌کند، پس صحو مقام جمع مراست بحکم ترجمانی.

وروحی لارواح روح^۴ وکل^۵ ما تری حسناً فی الکون من فیض طینتی

و جان من که بحکم اخبار «والذی نفس محمد بیده» عین قلم اعلی است، و او، اعنی قلم اعلی، جان جانها و حقیقت و باطن همه روانهاست، پس جان من جان همهٔ جانها آمد از این جهت، و هرچه می‌بینی که نیکو و خوبست، همه از مدد حکم آن اعتدال حقیقی است که این مزاج عنصری من حامل آنست.

پس از جان من، همهٔ جانها، مدد می‌رسد، و هر معنی و علمی شریف و خصلتی که

۱ - س ۵۳، ی ۱۸.

۲ - کلیمی: نسبة الی موسی کلیم الله و المدايسمون اتباعه علیه السلام کلیمیا . و الکلیم : الذی یکلمک .

۳ - س ۵۳، ی ۱۷.

نتیجه جان هر جانوری است، همه از اثر ومدد جان منست که بدان جانور می‌رسد، و هر حُسنی که در همه عالم در نظر می‌آید، اثری از آثار مزاج و طینت منست، و اثر حکم اعتدالی که در مزاج و طینت منست که از او بغیر سرایت می‌کند، چه اعدل الأمزجه، مزاج منست، بل که میزان جمله اعتدالات، اینست که بمن مخصوصست و از من بغیر می‌رسد.

فذر لی ما قبل الظهور عرفته خصوصاً، و بی لم تدر فی الذر رفقتی^۱ پس بگذار بمن آنچه پیش از ظهور آفرینش، اعنی عوالم سه گانه ارواح و مثال و حس بوده است که علم و معرفت آنچه درغیب و ممکنون علم الهی بود، در عالم معانی بمن مخصوصست، و من بآن معرفت منفردم، و اکنون آن را بیاد می‌دارم، و محل و قدر هر کس را از آنجا بحکم آن معرفت می‌شناسم، و باز این یاران من از اولیا در این عالم حس که خلق بصورت ذرات پیدا شدند، و جواب خطاب - الکت - باز دادند، مرا نشناختند، و از من در آن عالم نشانی ندادند، پس مرا با ایشان چه مناسبت.

اکنون بآن نامها که بمرتب ایجاد و ولایت مخصوصست، و اهل این مرتبه بآن نامها منسوب و بآن بزرگوار مرا بآن نامها نسبت مده، و بآن نسبت مرا بزرگ بیندار، که آن موجب تنقیص منست نه تعظیم من. پس آن نامها را که اهل طریق بآن منسوبند، در این چند بیت یاد می‌کند و آن را از خود نفی می‌فرماید.

خصوصاً، نصب علی الحال باشد.

فلا تسمنی فیها مریداً، فمن دُعی مراداً لها، جذباً، فقیر لعصمتی^۲

۱ - فذر: فدع، دعه - یعنی واگذار و ترک کن اورا و بحال خود گذارش - . الذر، و قد یراد به وجود الشیء فی العوالم العالیة، و لعدم تحقق الشیء فیها بالوجود الخاص المترتب علیه آثاره، تسمی بالذر. پس هر شیء قبل از ظهور بوجود خاص خود در عالم غیب به خطاب الست جواب گوید و در این نشأت حس برخی از خواص آن عالم را بیاد می‌آورند و عموم افراد بحسب تشریح انکار این معنی نمایند.

۲ - المرید: المتمرد علی ارادته، والذی اعرض قلباً عن غیر الحق و یحفظ مراد

پس مرا نام مرید مَنه^۱ در میان رفقه‌ی اهل طریق، چه هر که را مراد حضرت معشوق خوانده‌اند از جهت آنکه او را معشوق به حضرت خود جذب کرده است، آن مراد مجذوب محتاجت بعصمت و حفظ و حمایت امداد من که اگر آن امداد از او منقطع شود، یا صورتش متلاشی گردد، یا از آن مقام بمقام عموم خلق بازافتد .

«التسمية والأسماء بمعنى واحد» .

یعنی: چون علم مراتب هر کس پیش از ظهور او در عالم، بمن مخصوصست و اولیای دیگر همه مرا و حقیقت مرا در اول نشأت حسنی که بصورت ذرّ پیدا شدم شناختند، پس مرا بر میدی کسی چون نسبت توان کرد، و از من چون توان پرسید که تو مرید کیستی، چه یکی از شروط شیخی آنست که علم شیخ بجملة استعدادات کلّی و جزئی مژید که در علم غیب بوده است محیط شود و من همه را در حضرت علم دانسته‌ام و هیچکس مرا فیما بعده نیز ندانسته است، پس مریدی را بمن چون توان نسبت کردن .

جذباً نصب علی المفعول له .

والغ الكنى عنى^۲، ولا تلغ الكنا بها، فهى من آثار صيغة صنعى وباطل کن وینداز از من کنیته‌ها را، و صوتی مکن بکنیت گفتن من که آن صوت را معنی نباشد، در این حال که کندزبانی از تعریف من بچیزی که مطابق حال و مقام من باشد، چه این کنیت اثریست و اصطلاحی از اصطلاحات سخن کسی که آنکس مصنوع منست .

الغ: امر من الالغاء، الابطال . ولا تلغ، نهى من التلغا: الصوت، اى لا تصوت بالكئیة لی، حیث لا معنی له حال كونك الكنا بتعريفی وصنعى، اى مصنوعی .

→

الله . المراد: المجذوب عن ارادته مع تيسر الامور له، وجاوز الرسوم كلّها والمقامات من غير مكابدة . لا تسمى: لا تدعى. العصمة: ملكة اجتناب المعاصى مع التمكن منها . والعصمة تختلف بحسب موارد الاستعمال وفى المعصومين من الأئمة بمعنى غير ما يطلق على الملائكة والعقول القدسيّة والارواح العالیه: باشد - خ ل - .

يعنى: چون مقام من عالتر از آنست اکنون باين صحو جمع متحققم و باحدیت جمع متحقق، که کس را با من نسبتى نباشد. يا در چیزی کس را با من شرکتى صورت نندد، يا فهم و تصشور و علم و تدبشّر کسی باين مقام من تواندرسيد، تا بنا بر اين همه از حال و مقام من عبارتى يا بچيزى از آن اشارتى شايد کرده، پس اکنون اين کثيئتها که تو ذکر و تعريف را به آن تعظيم مى شمري از من بينداز و تعظيم و تعريف من در آن مشمر، چه اين کثيت اصطلاحى است که خلق که مصنوع منند کرده اند و در سخن بکار برده و آن را تعظيم شمرده، ازيرا که بنزد عرب چون عزّت و عظمت بيشر به آن باشد، که از مرد يادگارى بماند، يا به فرزندى که نام پدر زنده دارد، يا به اخلاق و آداب و صفاتى پسنديده که از او يادگار ماند، پس اگر کسی را پسى باشد^۱ به آتش کثيئت تعظيم کنند، گویند: ابو محمد، و ابو اسحاق، و مانند آن، والا به صفتى و فضيلى به کثيت تعظيمش کنند، گویند: ابو الفضائل، و ابو المکارم و امثال آن، و مرا چون با خلق هيچگونه نسبت و مناسبت نيست، و همه اخلاق و صفات در من متساوى و متکافى است، پس اکنون تو مرا باين اثر از اصطلاحات مصنوعات من چگونه تعظيم و تعريف توانى کرد، لاجرم در اين حال که از ذکر و تعريف حال و مقام من از غايت علو^۲ و عظمت آن تو عاجز و کُندزبانى، باين کثيتها صوتى مکن خالى از معنى که آن از قبيل لغو و عبث باشد و فايده يى از آن به تو و کس ديگر نرسد.

وعن لقبى بالعارف ارجع فان ترى الـ تتنايز بالالقباب فى الذكر، ثمقت^۲
 واز لقب نهادن مرا بعارف رجوع کن و مرا عارف مخوان، چه اگر به بينى و جازى
 شمردى نهادن لقبها و ياد کردن به آن^۳ در قرآن عزيز نکوهيده و دشمن داشته شوى

۱ - بنام اوش به کثيت. (س ۱): باين صحو جمع متخصصم - م .

۲ - العارف: العارف بالمعالم الشريعة والحقايق القرآنية. التنايز بالالقباب: ان يلقب

۳ - س ۴۹، ي ۱۱ .

بعض بعضاً. ثمقت: تبغض .

به حکم قوله، تعالی: «ولا تَنابُزُوا بِالْقَابِ» تا بآنجا که فاولئك هم الظالمون، و الظالم ملعون و ممقوت لقوله، تعالی: «الا لعنة الله على الظالمین» .

یعنی: چون مرتبه عرفان تحقق است در اثنای سیر در مقامات توحید به حقیقتِ «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم^۳ حتی یتبین لهم ان الله الحق» و فهم؛ و ادراک بیان حقیقت توحید حقیقت حق و دریافت اشارات و معارف و علوم می که در این آیات تجلیات وجودی که از حضرت جمع ظاهر وجود متعیّنند، ثابت و مدرج است، و با این آیات، و تجلیات وجودی با حقایق آفاق و انفس همراه و در ایشان وساری، و این مقام و مرتبه‌ی عرفان سخت نازل مقامی است به نسبت با این مقام جمع، و احدیت جمع من، که أعلى الغایات و انهی النهایاتست، زیرا که انتشای این آیات و تجلیات، یا از حضرت اسم ظاهرست، یا از حضرت اسم باطن، و منشأ ظاهر و باطن و جمع بینهما، از این مقام منست .

پس اگر چنانکه تو مر این مرتبه نازل را به من نسبت کنی، بر من ظلم کرده باشی به آنچه تنقیص من کرده باشی به لقب نهادن و مرا به عرفان نسبت کردن، لاجرم ظالم و ممقوت شوی .

فاصغر اتباعی، علی عین قلبه، عرائس ابکار المعارف، زفت^۴ چه خردترین مریدان و متابعان من آنست که، بر نظر دلش عروسان بکر معرفتهای مبدع زفاف کرده شده است، یعنی چون معارفی که هیچ کس از آن آگاهی ندارد بردل کمینه مریدان من هر نفس جلوه می کند و ملکه اوست، پس تو مرا عارف خوانی تنابز کرده باشی و بر خود و من ظلم کرده .

جنی ثمر العرفان من فرع فطنة^۵، زکا باتباعی، وهو من اصل فطرتی^۶ بچید این اصغر اتباع من، میوه های معرفت از شاخسار زیرکی و صفای ذهنی، که

۱ - س ۷، ی ۴۲ . ۲ - س ۴۱، ی ۵۳ (س ۹): زیرا که منشأ این ... م .

۳ - به آن زمان - خ - . ۴ - و بفهم - خ - .

۵ - ابکار المعارف: ای المعارف التي لا يزال بکراً، لم تتبدل. زفت: اهدیت .

۶ - زکی: صالح. جنی: فی نسخه م: ومی چید ...

آن شاخسار زیرکی پرورش یافت و قوت گرفت و بالیده شد بواسطه حسن متابعت و ملازمت طریق من، و آن شاخسار صفای ذهن او از درخت علم ذاتی من رسته شده است، فطرت علم ذاتی است که در اصل با وجود همراهت، بل که از وجهی عین وجود است، و اینچه مشاهده می کنی در مراتب موجودات، که هر چیزی جذب منفعتی و منع مضرتی از خود می کنند بالذات و بمنافع و مضار خود محس می شوند، بخصه ای از فطرت است، الا آنکه احکام قیود مراتب از عادات و غیرها حجاب کمال ظهور فطرت می شود، كما قال عليه الصلاة والتحيّة: «كلّ مولود يولد على الفطرة لكن ابواه هما اللذان يهتودانه وينصرّانه ويمجّسانه» ای باحکام عاداتها یحجبانها عن الفطرة .

پس می گوید: که کمترین شاخی که از درخت فطرت من که علم ذاتی منست بر رسته شده است، و به آب حسن متابعت طریقت من پرورش یافته و بالیده، ذهن و فطنت کمینه اتباع منست که ثمرات معارف ذوقی خوشگوار از آن شاخسار فطنت می چیند .

فان سيل عن معنى اتى بغرائب ، عن الفهم جلت، بل عن الوهم دقت^۱
تا چون پرسیده می شود، این که کمینه اتباع منست، از سر معنی و مسأله ای در جواب آن می آورد و بیان می کند از حقایق و اسرار آن معنی غرایبی بلندتر از آنکه همه فهمهای دورانیش بآن راه تواند برد، بل که دقایقی تقریر می کند باریکتر و غامضتر از آنکه همه و همهای باریک بین در آن توانند رسید .

پس چون اصغر اتباع من در تحقیق معارف باین مشابستت، مرا عارف لقب دادند نه تنابز باشد و موجب مقت و لعن مخاطب گردد .

ولا تدعنى فيها بنعتٍ مقرب ، أراه بحکم الجمع فرق جريرة^۲

۱ - سيل: مهل سئل. جلت: تنزهت، و ترفعت. دقت: صفت و خفیت، ای خفیت

عن الوهم ودقت وجلت عن ان تدرکها الاوهام. (س ۱۹): موجب لعن ومقت - م .

۲ - الجريرة: الذنب .

و مخوان مرا در رفقه اهل طریق یا در حضرت معشوق بنعت مقرب، زیرا که بحکم نظر از این مقام احدیّت جمع من، این نعت مقرب و مقام مقربی را تفرقه‌یی می‌بینم مضاف به گناهی.

فوصلی قطعی، واقترابی تباعدی، و وُدّی صدّی، و انتهای بداءتی چه در نظر من که منصب است به حکم احدیّت جمع، وصل و قرب و وُدّ و انتها که منبئی از وحدت و غلبه حکم مابّه الاتحادند، عین قطع است و عین بُعد و عین صدّ و هجر و عین ابتدا که مقتضی کثرت و تمیز و غلبه‌ی حکم مابّه الامتیازند، ازیرا که در حکم این مقام احدیّت جمع مذکور، وحدت با کثرت و تمیز، مغایر و مضادّ و مخالف یکدیگر نیستند، بل که هر دو معاً فی ذات واحد از یکدیگر منفکّ نیستند، چه در این نظر شهود وحدت در عین کثرت و تسیّز با رؤیت کثرت و تسیّز در عین وحدت، ثابت و محقق است، بخلاف مشاهده مُقَرَّب در مقام مُقَرَّبی؛ چه او، وحدت و کثرت را مُضادّ و مخالف و متغایر می‌یابد، تا از بُعد و هجر و صدّ و مقام ابتدا که مقتضی کثرت و تمیزند، پناه بقرب و وصل و وُدّ و مقام انتها می‌آورد. پس در نظر مقرب غیر و غیریت ثابت است و باین سبب حکم تفرقه لازم نعت مقربی است.

لاجرم بروفق «حسنات الأبرار سیئات المقربین»، حکم نظر از این مقام احدیّت جمع که اصلاً در او اثبات غیر و ضدّ نیست، آنست که رؤیت و اثبات غیر و ضدّ گناهی بزرگ باشد، پس نعت مقربی تفرقه‌یی باشد از گناهی بزرگ، و آن رؤیت و اثبات غیر و ضدّ است حاصل آمده، و ذلك معنی قوله: «أراه بحکم الجمع، فرق جریره».

وفی من بها ورّیت عنّی، ولم أرِد سویای، خلعت اسمی و رسمی و کیتی

۱ - ورّیت، من التوریه: وهی ایراد لفظه لها معنیان، قریب وبعید، فیذکر القریب ویرید البعید. (س ۱۵) بحکم نظر از این ... م.

و در عشق حضرتی که من بوی توریه کردم اعنی: خودم را غیر او نمودم، و تعلق خود را بغیر خود اضافت کردم و بحقیقت، جز خود را نخواستم و برغیر خود عاشق نبودم، از خود بینداختم و فانی کردم اسم خود را که در مراتب مرا بآن می دانستند، و نشان خود را که مرا بآن وصف می کردند، و کُنْیَتِ خود را که مرا بآن تعریف و تعظیم می کردند، چه شرط تحقیق من باین مقام، این فنای مذکور بود، پس اکنون از آن نشانها که مرا در مراتب بآن شناختندی هیچ اثری با من همراه نمانده است. «و رایت سترت مرادی و اظهَرَتْ مُخْلَافَ ما اَرَدْتُ» و منه ماروی انّ رسول الله، صلی الله علیه و سلم کان اذا غزا ناحیة و ربّی بغیرها.

فَسِرْتُ اِلَى مَادُونَه وَقَفَّ الْاَلَمَى ، وَضَلَّتْ عَقُولُ ، بِالْعَوَائِدِ ضَلَّتْ ا

پس برفتم تا بجایی و مقامی که زیر و فرود آن مقام واقف شدند جمله پیشینیان که بزمان پیش از من بودند، و از فرود این مقام من که احدیّت جمعست هیچکس بالا نتوانست آمدن، و غایت آن جمله، مقام جمع الجمع بود، فما دونه که همه زیر این مقام احدیّت جمعست و جمله عقول از ادراک این مقامات که فرود این مقام منست، گمراه و سرگردان شدند، و بهیچ از آن مقامات راه نبردند تا باین مقام من چه رسد، و صفت این عقول که از این مقامات گمراه شدند، آنست که بعبادات و احکام مراتب مشغول گشتند، و در آن ضایع شدند، و از نظری که ایشان را سوی عالم جبروتست محجوب ماندند، لاجرم از این مقامات که بعالم جبروت تعلق دارد گمراه شدند.

و این حال علما و حکماست از ظاهریان و فلاسفه که بحقایق و مقامات طُورٌ و ولایت نمی توانند رسید.

و بیاید دانست که عقل را که نظیر روح روحانی است، دو متعلقست: یکی، حق و عالم جبروت، که عالم اسما و صفات حق است.

و دوم، خلق و تدبیر عالم ملك و ملكوت که اعلا و اسفل عالمست، و در مبدأ تعلق روح ببدن، طرف تعلقش بجانب حق، و عالم جبروت در این طرف دیگر که بتدبیر بدن مشغولست، مغلوب می‌باشد، و احکام عادات بتدریج او را از آن طرف حق محجوب‌تر می‌کنند، تا چون احکام و عادات عالم خلق، بیکبارگی قوت می‌گیرد، و آن یکطرفش بیکبارگی ضایع و مستهک می‌شود، تا از طور ولایت و عجایب و غرایب آن بتکلی محروم می‌ماند، و احوال آن عالم را بانکار تلقی می‌نماید. و این احکام عادات که او را محجوب می‌کنند، بعضی عادات جسمانی است چون استیفای لذات حسّی و وهمی، و بعضی عادات روحانی، چون علمی که بعالم تعلق دارد، و آنچه اکابر گفته‌اند که طور ولایت و نبوت، و رای طور عقلست، این طرف تعلق عقلی را خواسته‌اند که بسوی تدبیر عالم خلق است، و مراد از آنچه در بیت مذکور است، همین جهت است از عقل، و اما اگر احکام عادات و صفات عالم خلق بواسطه‌ی سلوک یا جذبه‌ی از جذبات حق از سالکان، فانی شود، آن جهت از عقل که بعالم جبروت تعلق دارد، بر کار گردد پس اگر در این حال آن جهت تدبیری بسوی عالم خلق مغلوب و مقهور این جهت جبروتی شود، و حکم این جهت بیکبار قوت گیرد، ایشان را عقلای مجانبین گویند پس می‌گویند: که عقول علما و حکما که حکم عادات جسمانی و روحانی در عالم خلق برایشان غالب آمد، و آن جهت را که بعالم جبروت متعلق بود از این عقول ضایع و مقهور کرد، تا بیکبارگی از طور ولایت محجوب شده‌اند، و باین علمی که بدست ایشانست مُنْصَبِحٌ بحکم عادات و پندار آنکه غایت عقل و کمال انسان همین علوم بیش نیست، جمله‌ی این عقول از این مقامات که در طور ولایت است، و هر مقامی یکی از اکابر اولیا معمور و همه فرود این مقام منست، گمراه گشته‌اند، و از ادراک عجایب علوم و احوال این مقامات قاصر آمده، و چون حاصل ایشان و عقول ایشان بنسبت با این مقامات که فرود این مقام منست قصور و گمراهی است بنسبت با این مقام من که اعلی‌المقامات است چگونه خواهد بود، و از من چه خواهند ادراک کرد.

ضَلَّكَ الْاُولَىٰ فِي الْبَيْتِ مِنَ الضَّلَالِ، ضِدَّ الْهَدَىٰ. وَضَلَّكَ الثَّانِيَةَ مِنْ قَوْلِهِمْ: ضَلَّ الشَّيْءُ اِذَا ضَاعَ .

فلا وصف لي، والوصف رسم، كذاك الا سم وسم، فان تكني، فكن او انعتا
پس اکنون مرا هیچ وصفی نیست که اهل این مقامات مذکور مرا بآن بشناسند،
چه وصف اثری از موصوفست، و چون عین منی من بکلتی در حضرت غیب هویت
عشوق مستهلك شده است، اثر کجا مانده باشد، وهمچنین چون اسم نشانست از
مسمی، و من در لجه بحر مطلق حضرت مسمی یکبارگی غرقه گشته ام، بساحل
این مقامات مذکور نشان من کجا توان یافت؟

پس چینه، چون این معانی که گفتم دانستی، بعد از این خواهی کثیتم نه،
و خواهی بنعتیم یاد کن، که من آن نیستم که تو گمان می بری، پس معنی «و ترا هم
ینظرون^۲ الیک و هم لا یبصرون» در حق من صادقست .

وَمِنْ اِنَا اِيَّاهَا الِىٰ حَيْثُ لَا الِىٰ عَرَجْتُ، وَعَطَّرْتُ الْوُجُودَ بِرَجْعَتِي^۳
و از آنجا که من او شدم، اعنی اول منازل اتحاد تا بجایی که غایتی که مفهوم حرف
- الی - است آنجا نمی ماند، و هیچ انتهای که مقتضای - الی - است در نمی گنجد،
اعنی: حضرت غیب هویت و احدیت جمع که مبدأ و انتها آنجا یکی است، عروج
کردم و بالا رفتم، و این وجود را که اینجا در مراتب، هر حصه ای از او بحقیقتی
مضافست، او را بر جوع خود از آن مقام آعلی بسوی مراتب، معطر گردانیدم بحقایق
علوم و ادواق غیبی و امداد نامتناهی .

۱ - الوسم: السمّة، العلامة . ۲ - س ۷، ی ۱۹۷ .

۳ - عرج: صعد، والعروج الصعود، ومنه المعراج والارتقاء من الناسوت الى الملكوت
والجبروت .

وعن انا ایگای لباطن حکمة ، و ظاهر احکام ، اقمّت لدعوتی^۱
 و از آنجا که من بحقیقت هم من بودم، اعنی این مقام احدیّت جمع مذکور از جهت
 بیان سیر و حکمت هر چیزی از علوم حقیقت و از برای تقریر و وضع ظاهر احکام
 شریعت اقامت کرده شدم مردعوت خودم را، یعنی: چون همه حقایق عالم، اعلاه و
 اسفله، تفصیل حقیقت منست، پس دعوت را مقتصدی شدم از برای آن تا بعضی از
 صور اجزای خودم را که نسبت او با باطن تسانتر افتاده بود، بأسرار و بواطن حکمت
 هر چیزی راهبر باشم، و او را بعالم حقیقت خودم دعوت کنم، و بعضی از صور اجزای
 خودم را که نسبت او بظاهر من تسانتر بود، او را باحکام و عبادات ظاهر خودم دلیل
 باشم، و بظاهر شریعت خودم دعوت کنم، تا ظاهر و باطنم یکمالی که مناسبت هریکی
 است متجلی شده باشد .

فغایة مجذوبی الیها و منتهی مرادیه ما أسلفته، قبل توبتی^۲
 پس غایت مقام کسی که من او را به سوی حضرت معشوق جذب کرده‌ام، و از خود
 وصفات خودش فانی کرده، و نهایت سیر و مرام کسانی نیز که در وقت سلوک این
 مجذوب من، شیخ و مراد او بوده‌اند، و این مجذوب در سلوک طریق بایشان منتسب
 بوده است، مقامیست که من پیش از توبه خودم بآن مقام متحقق بودم، و آن را
 گذرانیدم و گذشتم .

فعل جذب را به خود از آن اضافه کرد که امداد و تصرفات در عالم و عالمیان
 مضاف به حضرت و مقام جمع و احدیّت جمع است، و بوساطت و حیثیّت مقامی صادر
 می‌شود، که قائل دم تحقّق بآن مقام می‌زند . و الیها از آن گفت، که در مبلغ علم
 معرفت این مجذوب آن بود، که او را به حضرت معشوق حقیقی جذب کرده‌اند
 بی وساطتی . و ذکر مجذوب اینجا از آن می‌کند که اولیا بردو قسند :

۱ - وفی بعض النسخ: و ظاهر احکام ، اقیمت ... ، بدل اقمّت .

۲ - وفی بعض النسخ: فغایة مجذوبی هواها ، و منتهی . مرادیه: ای مرادی ایّاه .

قسمی، آنکه اهل تمکینند، و در مقام نهایت به دعوت و هدایت منصوب شده، و قسم دیگر، اهل تلوین اند، و هنوز در وسط سیر می کنند، و ایشان شایسته مقام دعوت نیستند. پس قسم اول تماماً و کاملترند از قسم دوم، و ایشان اعنی، قسم اولند که جمع کرده اند میان جذب و سلوک تماماً ازیرا که اهل طریق باز بر چهار قسمند: اول، سالک مجذوب، و دوم، مجذوب سالک، و سوم، سالک غیر مجذوب، و چهارم، مجذوب غیر سالک.

واما اول، آنست که سلوکش بر جذبه و فناش بر بقا، متقدم افتاده است، تا بارشاد مرشدی محقق، سلوک راه فنا کرده باشد، و بر همه مقامات، از توبه و زهد و توکل و رضا و محبت، به سیر درست گذر کرده، آنگاه مَدَدِ عِنَايَتِ - مَنْ تَقَرَّبَ إِلَى شَيْءٍ تَقَرَّبَتْ مِنْهُ ذُرَاعاً - در اثنای مقام محبت پذیره ای او آمده باشد، و او را از او بکلی رهانیده و بخود رسانیده، آنگاه ببقای خودش باقی گردانیده. پس از جهت دعوت طالبان، بازش باین عالم فرستاده و در مقام دعوتش متمکن کرده.

واما قسم دوم، آنست که جذبه اش بر سلوک و بقاش بر سلوک راه فنا متقدم شده باشد، تا به حکم «جذبة من الجذبات توازی عمل الثقلين» اول در بحر بقا غرق شده باشد و بعد از آنش به جهت تکمیل خود و تحقیق مقامات، باین عالم فرستاده باشند، پس بر مقاماتش گذر کردن فرموده، و این کس هم از جهت تحقیق حقایق و دقائق مقامات به مرشدی و شیخی کامل مکمل محتاج باشد، پس این هر دو قسم شایسته شیخی و مقتدائی اند لاغیر، لیکن قسم دوم اعلی و اولی.

واما قسم سوم، آنست که در سلوک مانده باشد و در مقامی از مقامات واقف شده و بجذبه نرسیده.

و قسم چهارم، آنست که در مقام جذبه، مغلوب مانده باشد، و بسلوک بعد از آن نپرداخته، و این دو قسم، اقتدا را نشیند.

پس چون اصحاب تمکین و دعوت عالترند، و جذبه مع السلوک شرط مقام تمکین

و دعوتست ، لاجرم در آنچه گفت : «و غایه مجذوبی ...» اشارت بجذبه کرد ، و در «منتهی مرادیه ...» اشارت بسلوک بعد از جذبه ، چه تا سلوک نباشد مجذوب را به شیخ و مراد حاجت نتواند بود .

پس می گوید : که غایت مجذوبِ سالکِ صاحبِ تمکین و دعوت ، که مقام وی عالیترست از مقام سالکِ مجذوب ، و نهایت آن شیوخ که تمکین و مقام آن داشته اند ، که بعد از جذبه و تحقیق بمقام «ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده» ارشاد و هدایت او را متصدی شده اند ، آنست که من پیش از توبه آن را گذرانیده ام ، یعنی غایت این مجذوب و شیوخ او تا مقام جمع الجمع بیش نبوده است ، و چون من باین مقام جمع الجمع متحقق شدم ، هنوز در طریق تحقیق بمقام خودم که احادیث جمعست ، شروع نکرده بودم ، پس چون مرا نظر بر این مقام احادیث جمع افکندند ، آن همگی مشاهده و مقامات را به نسبت به این مقام ناقص و نازل یافتیم ، پس بروفق سنت «انته ایغان علی قلبی ، و اذی لأستغفر الله فی الیوم مائة مرة» از اشتغال به آن همه مقامات ، و عبور برایشان ، و وقوف درایشان توبه کردم ، چنانکه از گناه توبه کنند .

پس به حکم امر «فاذا فرغت فانصب» چون از تحقیق مقام جمع الجمع ، فارغ شدم ، باز کار از سر گرفتم و بر مقتضای «والی ربک فارغب» بجهت تحقیق این مقام احادیث جمع ، و تحقیق به تجلی احادیث جمع ، که رب حقیقی منست ، و بروفق «وان الی ربک المنتهی» مرجع و منتهای همه است .

باز در سلوک این مقام و تحقیق منازل او شروع کردم ، و سیر در او آغاز کردم ، و هر اسمی را که پیش از این بحکسی و اثری مخصوص دیده بودم ، به سیر در آن اسم که منزلی از منازل این مقامست ، آن اسم را بر جمله احکام و آثار همگی اسما مشتمل یافتیم ، و بهر یک همه را مشاهده کردم ، پس آنچه غایت شیوخ گذشته بود ، من پیش از

این توبه و رجوع و شروع در این سیر و سلوک حقیقی از آن گذشته بودم، و گویا مرادش از این مجذوب، شیخ ابویزید است که گفته است، که مرا در راه حق بعد از آشنایی، هفتاد شیخ بود، یکی از ایشان جعفر صادق، رضی الله عنهم.

وَمِنْهُ أَوْجُ السَّابِقِينَ، بزعهم، حَضِيضٌ ثَرِيٌّ آثَارِ مَوْضِعٍ وَطَأْتِي^۱

و آنچه مقام عالی اولیای سابق مرشد و اصلست، به گمان و مبلغ علم ایشان، آن مقام نازل زیرِ خاك جایگاه قدم نهادنت از من.

قوله: مِنْهُ، يَتَعَلَّقُ بِوَطْأَةِ.

یعنی: از مقامات و حضرات، هر چه را اکابر و کاملان و راسخان در علم، بمبلغ علم و منتهای گمان خود، سخت عالی می‌شمرند از- مقام جمع فما دونه - آن غایت معراج و مرتقای ایشان، اثری سخت نازلست از من و قدم نهادن من در وقت تعكدي از مقامات تا باین مقام و حضرت صحو و احديت جمع من، چه غایبه الغایات ایشان مقام جمع الجمع بیش نیست، و آن مقام سخت نازلست به نسبت با این مقام من، اعنی: احديت جمع.

وَأَخِرٌ مَا بَعْدَ الْإِشَارَةِ حَيْثُ لَا تَرْقِيَّ ارْتِفَاعٍ، وَضِعٌ أَوَّلِ خَطْوَتِي

و آخرین حضرتی که بعد از آنکه اشارت روح به اسما و صفات منقطع می‌شود، او ثابت می‌باشد؛ آنجا که ترقی ارتفاع سرتهم نمی‌ماند، آن حضرت اول گام نهادن منست در وقت شروع در سلوک این مقام احديت جمع خودم.

یعنی: روح هر چند بداغِ خَلْقِيَّتِ موسومست، ولیکن به مناسبت و خدت و بساطت و قَلَّتِ و ساطت، او را در عالم جبروت مدخلی هست تا از اسمای ذات و معانی ایشان به سبب اثری ظاهر که از ایشان در خود می‌یابد بی واسطه از عین ایشان چیزی فهم می‌کند و اشارتسی بمعانی و حقایق ایشان می‌کند و او را در آن سیری و عروجی می‌باشد. اما چون به حقیقت مسمی و وحدت حقیقی او و مقام جمع باطنی که سیر

۱ - الأوج مقابل الحضيض: العلو، والحضيض: السفل.

روح بوی مخصوصست می‌رسد، عینش اعنی روحیتش در آن بحر به کلی غرق می‌شود، و از او اثر فهمی و اشارتی که داشت نمی‌ماند، و بعد از آن ترقی و سیر بسری که باطن روح بود مضاف می‌باشد در عرض مقام جمع باطنی، تا آنگاه که موجی از لُجَّة جمع الجمع ظاهر شود، تعیش آن سِر نیز در حقیقت الفناء فی الفناء، بیکبار مضمحل می‌شود، و حینئذ، سیر و ترقی و ارتفاع به یکبارگی، منقطع می‌شود.

پس می‌گوید: که آنچه بعد از اضلال اشارت روح به اسما و صفات، ثابت و باقی می‌باشد، مقام وحدت ذات و باطن و مسمی اسم باطن است، و آخر این مقام تا بعدی که پیش ترقی ارتفاع سِر نیز نمی‌ماند، و سیر به آخر می‌رسد، این حضرت جمع الجمع و مقام قاب قوسین است، و این حضرت جمع الجمع که بالنسبة الی جمع السائرین، آخر و انتهاست، به نسبت با من اول خطوه‌یی است که افتاده‌است در وقت شروع من در تحقیق سلوک این مقام احدیت جمع مذکور و مقام اوادنی، صاعداً او نازلان.

اما صاعداً، آنست که گفتیم در تحقیق معنی «ما سلفته قبل ثوبتی» و اما نازلان، این حضرت جمع الجمع، اول خطوه من به آن اعتبارست که سیر حقیقی فی الحقیقه به حکم «فاحببت ان اعرف» مضاف باین تجلی احدی جمعی است که من به وی متحققم. چون این تجلی از بهر تحقیق کمال اسمائی که کمال حقیقت عرفانست، اول از آن مقام اوادنی، قدم در این مقام قاب قوسین که مقام جمع الجمع مذکور است برتر نهاد، و صورت علم و معلومات را در این حضرت تعیین فرمود، پس از این حضرت به عالم ارواح تنزل کرد، و در آن عالم اول به صورت روح اعظم که قلم اعلی است و ملائکه مهیّمه مجملاً، و به صورت لوح محفوظ و ما یشتمل علیه من الأرواح مفصلاً، پیدا شد، آنگاه در عالم مثال و حس در صور اجناس و انواع و اشخاص عالم علواً و سفلاً، خود را بر خود جلوه کسرد، و لایزال این نزول و انحدارش عین عروج و ارتقا بود، چنانکه آن بزرگ در مدح صورت و مظهر حقیقی این تجلی

احدى جمعى مذکور اعنى مصطفى، صلى الله عليه وسلم، بيتى گفته است که :

«تَخَيَّرَكَ اللهُ مِنْ آدَمَ فَمَا زِلْتَ مَنحَدِرًا تَرْتَقِي

پس آنچه آخر مقاماتست به نسبت با جمله سايران (وغایت ترقى ايشانست اعنى اين مقام جمع الجمع وقاب قوسين) آن اول خطوه منست در تحقيق اين مقام احديت جمع بنزولى که عين عروجست . وهذا غاية التحقيق ونهاية التدقيق ، واعلم ذلك والله المرشد .

فما عالم الا بفضلى عالم ، ولا ناطق فى الكون الا بمدحتى

پس هيچ عالمى ازعالم نيست الا که به فضل وانعام من به نعمت وجود که اعظم النعمت، براو واهل او دانا است، به حکم آن علم فطرى، که با هر وجودى مضاف همراهست، و هيچ ناطقى نيز نباشد درهمه کون، الا که آن نطق او عين حمد ومدحت من باشد، ازيرا که هر مادى حى که بمبالغت هرچه تمامتر ، به زبان مدح يکى گويد ، به صفتى پسندیده به نزد قومى، ظهور اثر آن صفت فعلاً بر آن قوم بليغتر باشد از قول آن مداح . چنانکه مثلاً يکى مردى گيرى را به صفت جود مدح مى گويد و در گفتن مبالغت مى کند، ظهور اثر جود آن ممدوح بر آن جماعت، از قابل و مستمع ، و مشاهده هريك آن اثر جود را در خود و ديگرى به آن طريق که آن ممدوح به صفت جود خود، هريك از انواع خلعتها و زر و سيم و اصناف نعم بخشیده باشد ، از مشاهده اثر جود در مدح بليغتر باشد از قول آن مداح و اخبار او، به حکم «ليس الخبر كالعيان» چه آن انواع نعم، خود بعينها به صفت جود آن ممدوح ناطقند و از آن مخبر .

و چون اتم و اعظم و اکمل و اشمل نعمتها وجود است، و علم و نطق اثرى و حصته يى از ايشان است در هر ناطقى ، پس عين نطق هر ناطقى مدح است مر بخشنده وجود و علم

۱ - وفى بعض النسخ : «فما عالم ، الا بفضلى عالم» يعنى هيچ دانائى نيست مگر

آنکه ببرکت وجود من داناست ...

و نطق را. و چون منبع احسان وجود به فیض هر حصّه یی از علم و وجود این حضرتست که من بوی متحققم، لاجرم نطق هیچ ناطقی جز مدح جنود من نباشد.

ولا غرو ان سُدتْ الألی سَبَقُوا، وقد تَمَسَّكَتْ، من «طه» باوثقِ عروۃ^۱ و عجب نیست این که سرور شدم بر کسانی که گذشتند از اولیا، چون حال آنست که به تحقیق چنگ در زده ام از حضرت محمدی، صلی الله علیه، که - طه - نام یا صفت اوست یا کنایت از مقام او، بمحکمترین گوشه یی و دستاویزی.

قوله: «الاسی» جمع لا واحد لها من لفظها، واحده الذی، وهی من الأسماء الموصولة. و طه ویس ذکر فی التفسیر، أُنْثَمَا من اسماء النبی، صلی الله علیه و سلم. اوثق عروۃ: کمال متابعت قولاً و فعلاً و حالاً، و کمال محبت و مودت خاندان. پس می گوید: که چون متبوع حقیقی من سرور همه است، اگر من بکمال متابعت او بر همه، سروری یابم، عجب نباشد.

عليها مجازی^۲ سلامی، فائماً حقیقته منی الی تحیتی^۳

بر حضرت طه، اعنی حضرت محمدی صلی الله علیه و سلم، سلام و تحیت من مجازی است، ازیرا که حقیقت این سلام، تحیتی و بیانی است که هم از من به من می رسد، چه من به کمال متابعت به حضرت وی تحقق یافته ام، و ترجمان مقام او شده، پس سلام من هم بر من باشد.

واطیب ما فیها وجدت بمبتدا غرامی، وقد ابدی بها کل نذرة^۳

و خوشترین چیزی در عشق حضرت معشوق، آن بود که من یافتم، به اول عشق

۱ - طه، تلفظ طاها: النبی علیه السلام.

۲ - مجازی، نسبة الی المجاز: وهو ان یذکر شیء ولا یراد هو بنفسه، وهو خلاف الحقیقة.

۳ - النذرة: الإنذار، وهو فی الشر کالبشارة فی الخیر.

خودم، و این مبادی عشق بواسطه ظهور حضرت معشوق، هر حال عجیب پیدا کرد. مرادش از ابتدای عشق، ابتدای آگاهی اوست از این مقام احدیّت جمع مذکور، و دغدغه طلب و عشق یافت معشوق از حیثیّت این مقام وسلوک از جهت تحقق به آن بعد از تحقیق این مقامات که غایت دیگر اولیا است.

ظُهُورِی، وَقَدْ أَخْفَيْتُ حَالِي مَنْشِدًا بها، طرباً، والحال غيرُ خَفِيَّةَ

از آن نادره‌های خوش که من یافتم درمبدأ این عشق خودم بر حضرت معشوق از حیثیّت این مقام احدیّت جمع، یکی پیداشدن من بود شعرخوانان و غزل‌گویان از جهت طَرَب به عشق حضرت معشوق در عین حالی که عشق خود بل همگی صفات خود را در حضرت جمع من پنهان کرده بودم، هر چند این حال من فی الحقیقه پوشیده نبود، یعنی غایت کمال صاحب این مقام احدیّت جمع آنست که هر جزئی از اجزا و هر قوتی و عضوی از قوا و اعضا بر همه مشتمل شود تماماً بالفعل، تا هر جزئی و ذره‌ی محسوس از این اجزای بدنیش کار جمله‌ی اعضا و قوا و مدارک و صفات نفسانی و روحانی و غیرها تواند کرد، و کمال ظهور این اشتغال موقوف بود بر فنای هر بقیّتی از تطلّع و التفات سخت پوشیده که در وی مانده بود، اما بسوی حق و هر کمالی که از آن جهت بوی عاید شود، و اما بسوی خلق و کمالاتی که بدان تعلق دارد، چنانکه اخبار اکابر که «الفقیر لا یحتاج الی الله» اشارت به حقیقت این فناست، و به عدم تحقق بحقیقت این فنا آنگاه شعور یافت که بمقام جمع‌الجمع پیوست، چه آنجا از آن بقیّت مذکور و حکم او حجابی در شهود حقیقی خود مشاهده کرد، پس در عین آن حال که خود را با عشق و طلب و همگی احوال خود در این مقام جمع‌الجمع پوشیده و فانی کرده بود، هر چند به حکم کمال قابلیت و استعداد، حقیقت این حال و عشق هم پوشیده نبود، باز از حیثیّت آن بقیّت که حکم آن در هر جزئی و ذره‌ی از وی ساریست، زبان هر ذره به صورت شوق و طَرَب طلب پیدا شد، و از سر عشق بازی آغاز کرد و

ساز طرب و غزلسرائیدن ساز کرد، و خوش و نادره آنست که ظهورش در عین اختفا افتاده است، و آنچه انشاد کرده است به صورت غزل در آنچه گفت: «منشداً طرباً»، این پنج‌او یک بیت است برولا، و اولش اینست:

بَدت فَرَأیتُ الحِزْمَ فی نَقْضِ تَوْبَتی ، وقام بها عند النّهی عُدْرٌ مِحْنَتی^۱

پیدا شد حضرت معشوق، اعنی به تجلی فی از تجلیات مقام احدیّت جمع برهر ذره‌یی از ذرات من. پس دیدم که احتیاط در خراب کردن بنیاد توبه منست از عشق بازی، و قایم شد به سبب این تجلی از حضرت معشوق به نزد عقل، عذر کشیدن من محنت عشق و درد شوق را، ازیرا که پیش از این عقل من مرا بر مقاسات شداید عشق عیب و ملامت می‌کرد، اما اکنون چون نظر عقل نیز بنور این تجلی روشنی یافته است، مرا در این ظهور بصورت عشق و تحمّل مَشاق او معذور می‌دارد.

فمنها امانی من ضنی جسّدی بها ، امانی^۲ آمالِ سَخْت ، ثمَّ شَحْت^۲

پس از حضرت معشوق آرزوهایی که نتیجه پیشنهادهای سرّ و حقیقت من بود، از او درمن باقیمانده، که در وقت تحقّق به آن مقامات سابق، آن آمال را به صورت کمال بر سرّ من عرضه کرده بود، و بدان سخاوت نموده، و مرا به آن آرزوهای کمالات الهی رسانیده، و آن آرزوها و وصول به آن کمالات در هر مقامی از آن مقامات موجب سکون سورت طلب و شدت عشق من شده بود، و امان من از این بیساری و نزاری تن من که اکنون دارم به سبب تعلّق به این حضرت احدیّت جمع و عشق او کشته، و چون عین آن پیشنهادهای کمالات در نظر از این مقام من، موجب نقصان و حرمان من بودند، از این مقام که اعلیٰ المقاماتست، پس هم او تدارک فرمود، و به نمودن آن آمال به صورت

۱- الحزم: ضبط الامر و الأخذ فيه بالثقة و حسن الرأي. النهی، الواحد نهية: العقل. المحنة البليّة، والتجربة، والإختبار.

۲- امانی من ضنی: ای امنی من المرض، نسبة الى الأمان. سَخْت: سَمَحَت. شَحْت: بَخَلت.

کمال بر من بخیلی کرد، بل که آن جمله را به صورت تقایص به من نمود، چه هر یک بر تحقیق به این مقام احدیّت جمع حجابی محکم بود، لاجرم اکنون آن سکون و سکوت به جنون و ضجرت مبدل شده است، و اینک بیماری عشق هر ذره‌ئی از ذرات تن مرا که چیزی از آن آمال حجاب کمال او بوده بود، به آلودن و فرسودن گرفته است.

وفیها تلافی الجسم، بالشفم، صحة" له، وتلافی النفس نفس الفتوة

و در این حضرت و این عشق او، تدارک این جسم من به این بیماری و نزاری این عشق، عین صحتست مرا این جسم مرا، چه موجب زوال حجاب هر ذره از ذرات اوست از تحقیق به حقیقت کمال، اعنی حقیقت آن اشمال مذکور، و فنا و تلف نفس نیز به کلی از حکم و اثر هر بقیستی از آن آمال مذکور که در او مانده بود، عین فتوت و حقیقت مروتست در حق نفس.

ومتوتی بها، وجداً حیاةً هنیئةً، وان لم امتّ فی الحبّ عشت بُغصّة

و مردن من یکبارگی، به مدد حضرت معشوق در حال عشق، و غلبه احکام و آثار او حیاتی است خوشگوار و عیشی پایدار، و اگر چنانکه به مدد این حضرت معشوق در حال این عشق، به کلی نمیرم، چیزی از آثار آن آمال مذکور در من باقی ماند و حینئذ، زندگانی‌ئی باشد مرا به بغصّه حجاب و حسرت حرمان آمیخته و از محنت هجر انگیخته.

فیا مهجّتی ذوبی جوی و صبابةً، ویا لوعتی کونی، کذاک، مذیبتی

پس اکنون ای جان من، به کلی بگداز در این شعله اندوه عشق و سوزش آتش شوق، و ای سوزش عشق، هم چنین باش و مرا به یکبارگی می‌گدازان تا از آثار آن آمال مذکور هیچ باقی نماند، و من از حجاب به کلی باز رهم.

الجوی: الحرقه و شدّة الوجد من العشق او الحزن، والنعت منه جوی. والصبابة: رقة الشوق و حرارته، والنعت منها صبّ و الثلوعة: حرقه الحب.

۱- تلافی الجسم: تدارک. تلاف: هلاک. الفتوة: ارید بها السخا والکرم فی المقام.

و یا نار احشایی اقیمی، من الجوی، حنایا ضلوعی فهی غیر قویمة^۱

و ای آتشی که از شوق آن حضرت در قوا و اعضای باطن من افتاده بی راست گردان کژیها و خمیدگیهای استخوانهای پهلوی مرا به ازاله آثار آن آمال مذکور، چه هنوز راست نشده اند، اعنی اثری از آن آثار در ایشان باقی مانده است، و کژی ظاهر استخوان را چون خواهند که راست کنند، در آتش ظاهرش در آورند، و چون کژی استخوان اینجا معنوی است، لاجرم به حکم نسبت آتش معنوی را به راست کردن وی برگماشته است.

و یا حُسن صبری فی رضی من أحبها، تجمّل، وکنّ للکدهربی غیر مُشست^۲

و ای حُسن صبر من بر مقاسات شداید عشق از برای زوال و فنای آثار آن آمال در راه رضای آنکسی که حضرت او را دوست می دارم و ارادت و رضای او در حمل آن شداید است از بهر ازاله آثار آن آمال، تو ای حُسن صبر من جمال خود بنا و ثابت باش، تا از من به نزدگیری شکایتی واقع نشود، و پناه در آن شدت هم به حضرت معشوق برم، چه معنی صبر جمیل اینست، و تو نیز که حُسن صبر منی، چنان باش که مر دهر را بحال من بواسطه شکایتی به گیری شماتت کننده نباشی.

مراد از دهر اینجا عالمست و عالمیان، یعنی اگر صبر جمیل نباشد، تواند بود که در وقت غلبات شداید عشق، جزعی از من به نزدگیری واقع شود و آن موجب بُعد من گردد، و آنگاه عالم و عالمیان که به کلی به داغِ خلیقت و غیریت خود را موسوم می یابند، و از آن جهت که من خود را در ظل جناح حضرت معشوق و حقیقت او پنهان کرده ام، میان من و عالم و عالمیان عدم مناسبت و ملایمت که معنی دشمنی است ثابتست، از حال من و آن بُعد آگاهی یابند، و به آن شادمانی اظهار کنند، که شماتت در لغت

۱- اقیمی: قومی و عشیرتی.

۲- تجمّل: لا تظهر السدّل والمسکنه وهو من قولهم تجمّل بالصبر.

اظهار شادمانی دشمنست به سبب نکبت و بلایی که به دشمن رسد، پس می گوید که تو که صبری، تجمل کن تا شماتت دهنده دهر به حال من نباشی .

و یا جلدی، فی جنب طاعة حبثها تحمل، عدالك الکل کل عظیمه

و ای قوت و توانایی من، در معرض طاعت و دوستی حضرت معشوق و مقتضیات او

۱ - یا جلدی: یا صبری. فی جنب طاعة حبها: ای لایه. عدالك الکل: تجاوز الکل، وهو التعب الشدید والإیحاء. العظیمه: الأمر العظیم. وفی بعض النسخ: تجمل، بدل تحمل. ناظم رضی الله عنه، در ابیات قبل از این بیت فرمود: «فیا مهجتی ذوبی جوی و صبابة - ویا لوعتی کونی کذاک مدیبتی - ویا نار احشائی اقیمی من الجوی ... ویا حسن صبری فی رضا من احبها - تجمل وکن للدهر فی غیر مشمتی - ویا جلدی الخ» چون حکم قانون محبت و اقتضاء حکمت عشق آنکه صححت و سلامت ظاهر و باطن عاشق منوط به استیلائی عوادی اسقام و اعادی صنوف آلام مصکور باشد چه آنکه:

«طریق بوالهوسانست نه ره عشاق ز عشق لاف و بس از فتنه بر کران بودن»

در این ابیات اعضا و جوارح بیرونی و اندرونی را بخطاب التزام این معنی مخصوص می گرداند، و جوارح باطنی بمناسبت تقدم آنها بر جوارح ظاهری مقدم میدارد، که ای جان ستم دیده، شمع سان در شعله اندوه عشق و سوزش آتش شوق بگداز .

بهمین معنا اشارت فرموده است شیخ عارف بارع کامل سلطان سریر بلاغت و فصاحت و یگانه تاز میدان معرفت سعدی شیراز:

«روان روشن سعدی که شمع محفل تست بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی»
ای آتش حرمان و فراق در گداختن و سوزانیدن بقایای نسب خارجی و تعیین و همی من باش .

آتش بیارو خرمن آزدگان بسوز تا پادشاه خراج نخواهد خراب را
ای آتش اندرونی من عظام پهلوی من و عظام نسب اندرونی من که بر منهج قویم عشق
راست نشده اند و از انحرافات اطراف تمام نرسته اند آنها را بزبان زبانه خود راست ساز.
آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

هر باری^۱ که از شداید و عظیم رنجهای عشق به من می‌رسد، از برای ازاله آثار آن آمال تحمل کن که خستگی از تو بگذرد، و هیچ کوفتگی بتو مرسد .
 «عَدَاكَ الْكَلْبُ» دعایست که عرب کنند، هر چیز را که بار عظیم برگیرد از آدمی و حیوان و غیرهما .

و یا جسدی المضنی تسلَّ عن الشفا ، و یا کبدی ، من لی بآن تنفست^۲
 و ای تن بیمار نزار من، شکبیا شو از به شدن از این بیماری عشق تا آنگاه که آثار آن آمال به کلتی از تو زوال پذیرد، تا آنگاه به حقیقت کمال برسی، و ای جگر من کیست که مرا مدد کند به آن که تو پاره پاره شوی در فنای آن آثار . و در این ایات مراتب فنا را به ترتیب ذکر کرده است . اول، رنجوری و باز ضعف و باز موت^۳ و باز فنای اثر از پوسیدن استخوان و غیر آن .

و یا سقمی لا ثبقر لی رمقا ، فقد ابیت لبثیا العز ذل البقیة

۱ - بهر باری - خ ل - .

۲ - این بیت با چند بیت دیگر اشارتست بارتیاض اعضاء ظاهر و جوارح جسمانی و اختصاص ایشان بخطاب انهماك در نزارای و ضعف نسب امتیازی و استیصال احکام نعیش خارجی . قواله: یا جسدی الخ. یعنی ای جسد بیمار و ای تن نزار من ، شکبیا شوید از به شدن بیماری عشق که بهبود من در عین بیماری است .
 طبیباً درد من دارد نهفته ، با دلم کاری

تو دردی را که بی کارست رو مشغول درمان کن

قوله : و یا کبدی الخ، و ای جگر من، کیست که دل دهد مرا و مدد کند، تا تو در این جاده عشق و برحاء درد پاره پاره شوی .

۳ - و باز فوت - خ ل - .

۴ - گربخششی دگر نکنی، خون ما بریز باری بدین بهانه بنامت ستم شویم
 ای بیماری هیچ کوتاهی نکن و از تعین ظاهری من چیزی و رمقی مگذار، و ای صحت و سلامت، بقیه‌ئی که ترا با من بود از صحبت آخر شد، چه صورت صحت بدون

و ای بیماری من، از فرط عشق هیچ باقی نگذار از جان من چیزی، چه بی هیچ شکستی سر باز زده‌ام و روی گردانیده از خواری بقیستی از جان خود، تا مبدا که چیزی از آن آثار آن آمال با آن بقیست همراه ماند، و چینیذ، موجب مذلتِ حرمان و حجاب من شود از این حضرت احدیست جمع، و این سر باززدن من از ذلّ این بقیست، از جهت بقای عزت حقیقی من بود بر من، اعنی تحقق باین مقام احدیست جمع مذکور .

البقیاسم قولك: لا ابقى الله عليك، ان ابقیت علیّ .

و یا صحّتی، ماکان من صحبتی انقضی ، و وصلك فی الأحشاء میّتاً کهجرّة و ای تندرستی من، هرچه ترا بود از صحبت من به آخر رسید و نماند، چه این بیماری عشق تمام در من اثر کرد، و قوت گرفت و مرا به فنا رسانید، و اکنون وصل تو که صحّتی مرمرده را که در میان زندگانست، همچون حقیقت هجرانست در عدم وصول نفعی از آن وصل بدو .

میّتاً مفعول وصلك .

و یا کلّ ما ابقى الضننا منی ارتحل ، فما لك مأویّ فی عظامِ رمیمة^۲ و ای همگی آنچه از من این بیماری عشق باقی گذاشته است از آن آثار مذکور، رحلت کن و برو از من و تن و جان من، چه این بیماری به کلّی مرا میرانید و فنا گردانید، و از من اکنون جز استخوانهای پوسیده اثری نمانده است، و ترا که بقیستی از آن آثاری،

و ضوع و محل مقوم، صورت نمی‌بندد، پس وصل تو مرده کوی عشق را در میان زندگانی حقیقی آن راه همچو هجران است .

طبیبا درد عشق است این و خوش می‌آیدم مردن

رها کن درد من با من که من درمان نمی‌خواهم

۱ - فی بعض النسخ: فی الاحیاء ، بدل الاحشاء . قوله: میّتاً: اراد به نفسه .

۲ - وقیل فی المقام :

«از ما چو آشنایان برداشتند دل را ای جان زار ماند توهم ببر گرانی»

جایگاهی و مقامی در استخوانهای پوسیده نتوان بود . - . نتواند بود - خ - .

و یا ما عسی منی اناجی ، توهماً بیاء النداء ، اونسنت منک بو حش۱
و ای هر چیزی از حقیقت من که مگر از جهت توهّم آن چیز را ندا کنم و در آن ندا
آن چیز را بیاء ندا به خود اضافه کنم، مثلاً، چنانکه گویم : یا رمقی و یا جزئی و
عضوی ، آرام و انس یافته ام به دوری و وحشت از تو ، یعنی این بسیاری عشق، عین
سرا به کلتی فانی کرده است، چنانکه از من هیچ چیزی قابل ادراک و خطاب نمانده است،
مگر که به قوت و همی که عدم و محال را نیز^۲ در تصّور می آرد، از خود چیزی توهّم
کنم، و از بکهر آن توهّم آن چیز را بیاء ندا به خود اضافه کنم، از آن چیز نیز اکنون
آسوده ام، و با وحشت و دوری از آن چیز آرام گرفته . و این مبالغتست در فنای آن
آثار مذکور .

فکل الذی ترضاه، والموتُ دونه ، به اناراضٍ ، والصّبابة ارضت^۳
پس هر چیزی که تو که معشوقی، به آن چیز خشنود باشی، و مرگ در پیش آن چیز
باشد، یعنی حال چنان باشد که تا نیرم به آن نرسم، من به آن چیز راضیم، و به مرگ
از جهت رضای تو خشنود و تن در داده . و این شورش عشقت که مرا به آن راضی
کرده است .

- ۱ - جز خیالی ز تنم بیش نماندست کنون بل که این نیز خیالیست که می پندارم
- ۲ - نیز در تو می آورد - خ ل - .
- ۳ - و قیل نظماً :

نه شرط عشاق بود با کمان ابروی دوست که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
و این حکم عشقت و انفاذ امر آن که من را بدین حال خشنود نماید . و نعم ما قیل فی
نظم الفارسی :

لکام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

و نفسى لم تجزع با تلافها اسى^۱ ، ولو جزعت كانت بغيرى ، تأسست^۱
و نفس من هرگز جزع نکند، و صبور باشد به تلف کردن تو که معشوقى مراورا در حال
عشق و حزن او، و اگر از او ناگاه جَزَعى ظاهر شود، در آن جزع به غیر من منتسب و
مقتدى باشد .

يعنى: مقتضای حال نفس من که به کلیت متحققست آنست که در رضا و سخط
تابع حضرت معشوق باشد، و به هر چیزی راضی باشد راضی شود، پس اگر این نفس من
من حیث بعض جزئیاتها و قتی قلت به صبری نماید، آن از احکام جزئیّت و ما به الممايزت
باشد بینها و بین کلیتها ، نه از احکام کلیت او .

پس در جَزَع به غیر من که نفسى جزئى و حکم جزئیست ، اقتدا کرده باشد ، نه
به من که کَلَم .

وفى كلِّ حىّ كَلٌّ حىّ كميّت بها ، عِنْدَه قتل الهوى خير مِيْتَه^۲
و در هر قبيله اى که بینى از اجناس و انواع عالم و بنى آدم ، هر زنده اى که او را دیده
است ، به عشق او مفتون شده است ، و در حکم تصدّرف و زیر فرمان عشق او چون
مرده اى محکوم و زبون گشته ، و به مرگ در آن تن در داده، چنانکه به نزد او کشتن
عشق بهترین مرد نیست .

و اگر کسی اعتراضی کند، که اگر گفتی که کشتن عشق بهترین حیات است ، تقریر

۱ - یعنی اگر بواسطه غلبه حکم مرتبه، جزعى از او ظاهر شود، از طور عشق و
مذهب عاشقى تخلف نموده و از غیر من تبعیت کرده :

سرو بالای کمان ابرو اگر تیری زند عاشق آنستکه در دیده کشد پیکان را
قوله و نفسى ... لم تجرع: لم تحزن ولم تخف. الأسى: الحزن. تأسست: تعزّت .

۲ - قوله: خير مية، فى بعض النسخ: خير موه. الحىّ الأول: القبيلة، او احد
احياء مدينة من المدين الحى الثانى: من الحيات .

عالی تر بودی ؟ از آن دو جواب گوییم :

یکی، آنکه حکایت اهل حال اهل قبیله و فرقه عاشقان می کند، و دیگر عشاق شاهد که هنوز در پایه نازل باشند و از آن مقام نازل سخن گویند، و دوم آنست، چون تقریر فنا و تحقیق به مراتب آن می کند، خبر مینه گفتن در این معرض مناسبتر باشد.

تجمعتِ الأهواءُ فیها ، فما تری بها غیر صبّ ، لا یری غیر صبوة^۱

جمع شدند جمله عشقهای همه عاشقان در حضرت معشوق، اعنی جمله عاشقان براو مفتون شدند تا هیچ نبینی و نظرت نیفتد جز بر عاشقی شیفته و مفتون آن حضرت، چنانکه آن عاشق جز این عشق و میل به آن حضرت هیچ نخواهد و نبیند، ازیرا که آنچه در نظر می آید، جز وجودی نیست مضاف به حقیقتی، و هر وجودی مضاف که هست - در هر مرتبه‌ئی، معنی کان او روحاً او حساً - فرع وجود یگانه است، که حسن و جمال مطلق حق است - از وی منتشیء و به وی راجع، چنانکه آن موحد یگانه در دویتی گفته است :

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر معنی خوب و صورت پاکیزه کاندرا نظر تو آید آن صورت اوست

و چون عشق در این عالم جز به صورت حسن تعلق نمی گیرد، و اصل حسن آن حضرت را است، پس مجتمع همه عشقها آن حضرت باشد، و چون هیچ کس را از این صور

۱- «هر کسی گرچه دلبری دارد - دلبر، آن دلستان فناست» این هواها و عشقهای متخالف که باعتبار تنوع و همی متعلقات متکثر گشته اند چون کثرات امور اعتباریه اند و بوجه واحد قائمند، همه در حضرت معشوق حقیقی و محبوب کل، متعاقب و مجتمعند، چه آنکه عشق و حب در ظاهر و باطن وجود عین وجود است و به تبع وجه حق واحد ساری در کثرات است و منشأ ظهور همه کثرات عشق است و غایت و نهایت نیز عشق است و نتیجه عشق و معشوق و عاشق اوست اجمالاً و تفصیلاً. الأهواء، الواحد هوی: الحُب، الميل. الصبوة: جهلة الفتوة.

وجودی توان دید که خود را صفات خود را دوست ندارد، جز بر خود صفات خود، چون حیات و بقا و دیگر لذات و راحت، و جذبِ نفع و دفعِ ضرر که راجع به این دو صفت بقا و حیاتند بر کسی دیگر عاشق باشد، چه اگر به‌غیری نیز تعلق می‌گیرد به آن طریق می‌باشد که به حکم مناسبت آن غیر را آینه خود و صفات خود می‌یابد، پس هیچ چیز جز عاشقی نتوان دید، که هیچ جز میل و عشق نخواهد و نبیند، ازیرا که جز حیات و بقای عین یا اثر هیچ کس چیزی نخواهد، و حیات و بقای همه چون بدان حضرت راجع است، لاجرم جز عاشقی بر آن حضرت که جز آن عشق هیچ نخواهد، نتوان دیدن و یافتن.

اِذَا سَفَرْتَ فِي يَوْمِ عِيدٍ تَزَاحَمَتْ عَلَيَّ حَسَنَاهَا ابْصَارُ كُلِّ قَبِيلَةٍ^۱

و این اجتماع همه عشقها، در حضرت معشوق، آنگاه بود، که حجابِ عزت از روی بگشاد در روز عید که کنایتست از روزِ اخذِ میثاقِ «الست»، به مناسبت اجتماع خلق در او به صورت سُرور و بهجت، چون صور حقایق اشخاص انسانی را بر مثال ذرات در هوای آفتاب جمال خود پیدا کرد، و خود را به صورت حُسن و ملاحظت به همه بنمود تا هر يك از این اهل قبیله انسانیّت در آن صورت ذرّی، به هوای او در رقص آمد، و در دیدن حُسن دیدار و سماعِ گفتار او که «الست بر بکم» یکدیگر را مزاحمت کردند، و به جواب گفتنِ بلی بر هم مبادرت نمودند.

۱ - اگر بحضرت معشوق حقیقی رسی نه بینی مگر عاشقی که در نظر همت او بغیر عشق در نیاید و در آن هنگام که از حجابِ خفا و کمون صباحت و جمال او ظاهر شود، در روز عید که یوم دوران عیان و دولت تمام اظهار وجه مطلق است، همه آراء و اهواء و میول متخالفه در آن وجه مترجم و مجتمع گردند و دیدهای قبایل بنی آدم که هر کدام متوجه جہتی میباشند در آنجا همه گرد یک قبله طائفند - لکل وجهة هو مؤنّیها -

«عشق در پرده می‌نوازد ساز هر زمان زحمه‌ئی کند آغاز

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید این چنین صدای دراز»

فارواحهم تصبو لمعنی جمالها ، واحداقثم من حُسْنها فی حدیقهٔ ا
 پس ارواح این صور خفایق انسانی ، به حکم غلبهٔ معنویت در آن نشأت ، و عدم
 مزاحمت احکام طبیعت ، به معنی و باطن جمال پرکمال آن حضرت میل نمودند ، و به او
 مشتاق گشتند ، و دیده‌هایی که ایشان را بود مناسب آن نشأت ذرّی از صورت
 حُسْنش که به حکم عموم ظاهر تجلّی وجودی ، اثر آن به همه رسیده بود بی معارضت
 حجب اوصاف مزاجی ، در بستانی بود دراو ازهار انوار قدس می دید ، و هر نفس از آن
 انوار نِسار انس می چید ، این حکم عموم اهل قبیلهٔ انسانیت بود ، اما حال من به طرزی
 دیگر است چنانکه بیان آن در این ابیات آینده خواهم کرد و مقدمهٔ آن بیان این فصلست .

فصل

بدانکه به حکم آنکه موالید وارکان عنصری با امزجه واحوالی که از ایشان
 متحصّلت در این نشأت عنصری ، محکوم و مظروف زمان و مکانست ، لاجرم هر قربتی
 و عبادتی که به این نشأت عنصری از انسان صادر می شود ، به این هردو متعلّقست ، و
 زمان ، صورت هیأت و احوال و اشکال فلکی است ، چنانکه مکان ، صورت اشکال و
 هیأت زمینی است ، و هر حالی و شکلی و هیأتی و فلکی و زمینی ، جز صورت معینی
 و حقیقتی و هیأتی اجتماعی نیست از توجهات اسماء و حقایق الهی یا کونی در عالم
 غیب و معانی ، و اسماء و حقایق الهی و کونی متفاوت الدرجاتند در حیطت و شرف و
 تاثیر و غیر آن ، لاجرم بعضی از ازمه و امکانه را که تبع و صورت این اسما و صفاتند ،
 بر بعضی فضل و شرف حاصل آمد ، تا قَرَبات و طاعاتی که به بعضی متعلق است در نتیجه

۱ - «لب می چکان و زلف پریشان و چشم مست

این یلک دل خراب شده چند جا نهم»

ارواح این قبائل در خلوتخانهٔ عشق متوجه و واله و حیران جمال معشوق و چشمان آنها
 در بستان حُسن و حدیقهٔ جمال او به چرا مشغولند .

واثر و خاصيت و قوت زيادت از ديگرها است، چنانكه نصوص الهى و احاديث نبوى ناطق است به فضائل ازمنه، چون رمضان و ليلة القدر و يوم الجمعة و مثل آن، و به شرف امكنه، چون حرمين و بيت المقدس و مسجد اقصى و جز آن، و فضائل اعمالى كه به ايشان متعلق است، چون نماز و روزه و احياى بعضى ليالى و سعى و طواف و وقوف و زيارت و امثال اين .

اکنون در اين چنديت آينده، ذکر ازمنه و امکنه مى کند، و مى گوید: كه اختصاص اعمال به ازمنه و امکنه و تعلق شرف نتايج و خواص و آثار و قوت و كثرت ايشان، به هريك به نسبت با عموم خلق است، اما به نسبت با من نوعى ديگر است، ازيرا كه چون مشهد من اين حضرت و مقام احديت جمع مذکور است، و خاصيت اين مشهد، شهود اشتمال هراسمى و حقيقتى و معينى و هيات جمعيت و صورت توجهى است بر جمله اسما و حقايق و معانى و هيات و صور، و ذوق «كل شىء فيه كل شىء» از خواص اين مقام است، لاجرم مرا هر جزئى از اجزای زمان به شهود جمال آن حضرت از حيثيت اين مقام مذکور، عیدى و ميثاق و ليلة القدرى و جمعه يى است، و همچنين هر مكانى كه در او به اين حضرت توجه كنم، و در آن توجه مر آن حضرت را مشاهده كنم، عين مكه و مدينه و قدس و اقصى است، و هر فعلى و توجهى كه مرا به اين حضرت باشد، عن طواف و سعى و وقوف و نماز و روزه است .

پس در اين بيت تفصيل اين فصل مذکور مى کند، و ذکر زمان را، لعلّوه و كثره تاثيراته، بر مكان تقديم مى کند و مى گوید:

وعندى عیدى، كل يوم ارى بها، جمال محيّاها، بعين قريرة
و به نزد من هر روزى كه هم به مدد حضرت او جمال رخسارش را مى بينم به چشمى كه

۱- ديگران را عيد اگر فرداست، مارا اين دم است

روزه داران ماه نوبينند و ما ابروى دوست

«هم به چشم تو بروى تو مدام نگران»

به نور تجلّی احدی جمعی او روشنی یافته است، آن روز عین عید و وقت سرور و بهجت و جمعیت منست، لاجرم می گویم: - بیت - خ ل - .

عید دگران گذشت و من هر نفسی چون روی تو بینم به نوبی عید کنم
وکلّ اللیالی لیلۃ القدر، ان دنت ، کما کلّ ایام اللقا یوم جمعة^۱

و همه شبهای همگی زمان، شب قدر است^۲ مرا، چونکه آن حضرت به من نزدیک می شود به فناء همگی آثار من، چنانکه همه روزهای دیدارش مرا روز جمعه است که نامش سیّد ایامست .

و سعّی لها حجّ^۳ ، به کلّ وقفة ، علی بابها ، قد عادلت کلّ وقفة^۴
و رفتن و توجه کردن من به سوی حضرتش، مرا حجّی مقبولست، که به آن سعی هر ایستادنی بر در حضرتش به تحقیق برابر است با هر وقوفی به عرفات، که جمله خلق اولین و آخرین کرده اند و خواهند کرد .

این حکم حال من به نسبت با زمان بود، اما به نسبت با مکان می گویم در این ابیات آینده :

۱ - چه اگر سعادت قرب و وصال دست دهد ، همه شبهای من شب قدرست .
آنکه گویند به عالم شب قدری باشد مگر آنست که با دوست پایان آری
۲ - و همه شبهای مجموع روزگار شب قدر است - خ - .

۳ - هر روزی که صبح امید از مطلع فیروزی سربرزند ، و آفتاب دیدار جمعیت انوار او بر من تابد، آن روز جمعه باشد. سعیم بجانب سوی او و توجهم بکوی او مرا حجّی مبرورست «عرفات عشقبازان سرکوی یار باشد» هر وقفهئی که بر آن باب دست دهد، برابرست با وقفات حجاج عالم .

کعبه کجا برم چه کشم رنج بادیه

کعبه است کوی دلبر و قبله است روی دوست

وای شِ بلادالله حَلَّتْ بها ، فما اراها، وفی عینی حَلَّتْ، غیر مَكَّة

وهر شهری از شهرها و بلاد خدای تعالی که حضرتش به آن شهر فرود آمد، اعنی در آنجا بر من متجلی شد، از این مقام و آن شهر به آن تجلی او در چشم من شیرین و خوش آینده آمد، من آن شهر را جز شهر مکه که به کعبه مشرفست نمی بینم در شرف و بزرگواری، چون از این مقام مذکور، نظر می کنم، یعنی پیش از این تجلی، هیچ شهری در چشم من شیرین تر و بزرگوarter از مکه نبوده، اکنون به این تجلی او، هیچ جا را جز مکه نمی بینم، و در دل و چشم من همه، شیرین می نماید .

وای شِ مکانِ ضَمَّها حَرَمٌ ؛ کذا اری کُلَّ دارِ اَوْ طَنَّتْ دارِ هَجْرَةَ

وهر مکانی که گرد او در آمد، چون از این مقام مذکور بر من تجلی کرد در آن مکان، و مرا به خود متحد گردانید، تا آن گرد در آمدن مکان که به من مضافست به وی مضاف شد، آن مکان به نزد من عین حرم است، تا همه احکام حرم - جمع - خ ل - را بر آن مکان مترتب می یابم، و همچنین می بینم هر سرائی، اعنی شهری را که وطن ساخت حضرت معشوق، در آن شهر، یعنی من آنجا وطن ساختم، و او به آن تجلی از آن مقام مذکور دائم آنجا بر من ظاهر می شود، که آن شهر عین دار هجرت مصطفی است صلی الله علیه و سلم، اعنی، مدینه، و به آن سبب معظم و محترمست .

وما سکنته فهو بیتٌ مُقَدَّسٌ ، بقِئْرَةَ عینی فیهِ ، احشای قُتْرَتٌ ۲

وهر کجا حضرت او آنجا ساکن شد، اعنی تجلی او بر من آنجا دایم گشت، پس همانست بیت المقدس به نزد من، که به روشنایی چشم من قوای باطن من از دل و جان و غیرهما،

۱- من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم آنجا که توئی کعبه ارباب دل آنجاست

الحرم مالا یحل انتهاکه و تجب حمايته. ارضت: نزلت. (س ۱۳): با آن تجلی از ... م .

۲- طواف حاجیان در کعبه باشد طواف عاشقان در کوی جانان

قوت العین: بردها، ای سرورها. قُتْرَت: سکنت و اطمانت .

در آن مقام که اورا بیت المقدس می بینم قرار گرفت .

یعنی پیش از این باطن من در هیچ مقامی چنان فرو نمی آمد و قرار نمی گرفت که در بیت المقدس، و اکنون هر جا که تجلی او آنجا بر من دایم شد، آنجا بیت المقدس است، و جای قرار دل و باطن منست بقرة عین من در او .

روا باشد که از قرة عین حضرت معشوق را خواهد بعینها، و روا باشد که گوید به واسطه روشنایی چشم من و اتحاد بصر با بصیرت به نور آن تجلی جمعی در آن مقام باطن من قرار گرفت، و هر دو معنی در غایت کمالست .

و مسجدی الأقصى مساحب بردها، و طیبی ثری ارض، علیها تسشت^۱

و مسجد اقصای من آنجاست که حضرت او دامان برد اعنی، ردای خود آنجا کشیده است، یعنی آنجا که بر من متجلی شده است از این مقام مذکور، در این صورتی و مظهری از صور و مظاهر خود دامان کشان، آن جای دامن کشیدن او مسجد اقصای منست، و بوی خوش من از خاک آن زمین است که مظهر او بر آنجا رفته است .

مواطن افراچی، و مربی مآربی، و اطوار او طاری، و مامن خیفی^۲

این اماکن مذکور، اعنی حرمین و قدس و مسجد الأقصى، چنانکه پیش از این تجلی احدی جمعی، مقامات شادمانی من بود - صورة و معنی - و جای چشم داشت بر آمدن حاجات معنوی و صورتی من بود، و اختلاف احوال و مشاهده ذوق و انس ظاهری و باطنی من بود، و اما گاه خوف عتاب و حجاب من بود، اکنون نیز همه اماکن همان حکم

۱ - سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

مساحب، الواحد مسحب، مکان السحب. بردها: ثوبها .

۲ - مربی من رب المال: نما و زاد. اطوار: اصناف، الواحد طور. او طاری: مقاصدی،

الواحد وطر.

دارد .

المربأ بالهمزة: المرقب، وهو الموضع المشرف الذى يستشرف الرقيب عليه للمراقبة. والأطوار: من قولهم، الناس اطوار، أى مختلفون على حالات شتى، والأوطار: الحاجات، جمع وطر.

مغانٍ، بها لم يدخل الكدھر بيننا، ولا كادنا صرف التّرمان بفرقة^۱
این اماکن مذکور وهرچه اکنون هم رنگ ایشان شده است، منازلست که دائماً چون صورت و معنی به ایشان فرو می آیم، چنانکه ظاهر این صورت حسّی ما، در صورت ایشان نازلست، و باطن و حقیقت ما، به معنی و حقیقت هریک متحقق، صورت کون و روزگار محکوم است، و در میان من و حضرت معشوق هیچ درنی آید، و گردش زمان که محکوم احوال خلق است بالوساطة، جدایی میان من و حضرت معشوق نمی خواهد، و نمی تواند خواست.

ولا سعت الأيام في شت شملنا، ولا حكمت فينا الليالي بجفوة^۲
و چون در وقت نزول و تحقق به صورت و معنی این منازل مذکور در مقام جمع واحدیت جمع می بودیم و می باشیم، لاجرم روزگار که محکوم آن حضرتست، در تفرقة جمعیت ما سعی نمی تواند نمود، و شبها که به حوادث و جفاهای عموم خلق آبستن می باشد، و هر روز جفایی و غنابی و فرقتی می زاید، در ما حکمش نافذ نیست.

ولا صبّحتنا التائبات بنسوة^۱ ولا حدثنا الحادثات بجفوة^۲

۱ - المغانی، الواحد مغانی: المنزل. کادبنا: مکربنا. صرف الزمان: حوادثه.

۲ - فی بعض النسخ: ولا حدثنا الحادثات بنکبة. در نسخه شارح علامه «جفوة» در دو بیت مکرر آمده است و ظاهر آنستکه در نسخه شارح اشتباه رخ داده باشد، معنای این دو بیت از این قرار است: نه روز انبساط و ظهور آنجا در تفرقة جمعیت ما سعی می توانست نمود، و نه شب انقباض و خفا را مجال حکم قهر و جفا بود و نه نوائب و قایع صباح ما را بناخوشی و خشونت مشوب می کرد و نه حوادث نوادر با ما حدیث

و هیچ بامدادی بر سر ما نیامد واقعه‌یی که بر خلق متناوب می‌آید، تا اقتضای زحمت فرقت میان ما کند، و هیچ حادثه‌یی از حوادث جهان با ما حدیث جفای هجران یا عنای حرمانی، هرگز نگفت و نیاورد گفت .

ولا شتَّع الواشی بصدِّ و جفوةٍ ؛ ولا ارجف اللّاحی ببینِ و سلّوةٍ

چون ما در مقام جمع واحدیت جمع پنهان بودیم و هستیم ، لاجرم لاهی و واشی که غیر می‌نمایند، آنجا در ننگ‌نجدند، و یا واشی هیچ تشنّعی به منع و جفای خود و حضرت معشوق نزد، و لایم نیز که از جانب من بودی، هیچ ارجاف جدایی میان ما و خرسندی من از حضرت او در نمی‌افکنند، چه هر دو خود به ما و مقام ما ره نبرده‌اند و نمی‌برند .

ولا استیقظت عین الرّقیب، ولم تنزل علی لها، فی الحُبِّ ، عینی رقیبتی

و هرگز چشم هیچ رقیبی از غیر و غیریت در حقّ ما بیدار نشد، و پیوسته از جهت حضرتش حقیقت من در عشق او بر من نگاهبان می‌باشد، تا از عین جمع بقاف فرق انداخته نشوم، و هیچ غیری به من راه نیابد^۲ .

→

نکبت و افسانه کدورت می‌گفت .

۲ - نسخه شارح در این بیت نیز خالی از اشتباه نبوده است چون « جفوة » در این بیت نیز تکرار شده است در حالتی که در بعضی از نسخ « ولا شتّع الواشی بصد ولا قلی » و در برخی « ولا شتّع الواشی بصد و هجرة » آمده است و معنا بنا بر نسخه درست تر از این قرار است: « نه تشنّعی واشی و غمّاز رابطه الفت ما بجز سنگ صد و جفا می‌گسخت و نه لاجی و لائم بصر صر اکاذیب و اراجیف، غبار بین و سلوت در میان می‌انگیخت .

۲ - کنایت از آنکه ، رقیب من بر سر کوی عشقبازی عین تعیین و هستی من بود .
عندایب گلستان توحید می‌گوید :

«نقاب و پرده ندارد، نگار دلکش ما

تو خود حجاب خودی «حافظ» از میان بر خیز»

ولا اختصَّ وقت دون وقت بطیبةٍ، بها کُلُّ اوقاتِ مَواسِمٍ لکذَّةٍ^۱ و مخصوص نشد بعضی اوقات از بعضی، به خوشی و راحت، چه به حضرت معشوق وصال و اتحاد و جمعیت به وی، همگی اوقات من مجامع لذت و مسرت و راحتست . یعنی : چون مسکرت و لذت به حضرت معشوق متعلقست ، و من به حضرت او به حقیقت متحققتم ، لاجرم همه اوقات به نسبت با من یک وقتست، و آن به لذت و مسرت معمور، و چون آنجا هیچ حکم تفرقه و غیر را مجال نیست، لاجرم هیچ وقت در آن لذت نقصانی یا وقتی را بروقتی رجحان نیست .

نهاری اصیل^۲ کلاه، ان تنسّمَت اوایله منها برِدِّ تحیة^۳

روز من همه شبانگاه می شود ، چون اول روز اثر نسیمی یابد به واسطه ردِّ سلام و تحیّت من از حضرت معشوق . اصیل وقت میان عصر و معزبت ، و عرب آن وقت را مدح کنند، چه در تابستان که ناگاه از وهج و سورت گرمای میان روزی، خلاص می یابند، و در آن وقت غالباً نسیمی می وزد، و شدت حرارت هوا را می شکند، لاجرم به آن وقت، عظیم ملّتند می شوند ، و راحت می یابند .

پس می گوید که : چون حضرت معشوق در اول روز ردِّ تحیّتی کندمرا، و جواب دعایی و توجهی دهد با آن اول روز، از آن ردِّ تحیّت اثری یابد و به آن متنسّم شود . پس همه روز من در لذت و راحت یافتن همچون شبانگاه عرب باشد .

تنسّمَت: ای وجدت نسیمه، من قوله - علیه السلام - فی الحدیث: «لَمَّا تَسَمَّوْا روح الحیاة، ای وجدوا نسیمها» .

۱- المَواسِمُ، الواحد موسم: مجتمع. واکثر استعماله لوقت اجتماع الحجّ. این لفظ در فارسی همیشه بمعنای وقت و موقع استعمال میشود .

۲- الأَصیل: مابین العصر الی المغرب. فی بعض النسخ: او ائله منها برِدِّ تحیة . اوائل بمعنای اوایل است به لحاظ اشباع کسره همزه، یعنی از اشباع کسره همزه یا تولید شده است .

ولیلی فیها ککته سحر، اذا سری لی منها فیہ عرف نسیمه^۱
 و همه شب من در حضرتش وقت سحر گاهست که هنگام اعتدال هواست؛ چون بوزد از
 حضرت معشوق از بهر من در آن شب بوی خوش بادکی خوش نازک از کشفی و خطابی
 و سؤالی و حالی و ذوق شهودی .

وان طرقت لیلاً، فشهری ککته بها لیلۃ القدر، ابتهاجاً بزوره
 و اگر ناگاه سبی بر من تجلّی بی نو، از حضرت غیب الغیب متجلّی شود، همه آن ماه
 من شب قدر باشد در شرف و بزرگواری و شادی و امیدواری یافت مطلوب حقیقی از
 جهت شادمانی بی که مرا حاصل آید به آن زیارت او مرا .

وان قُربت داری، فعامی ککته ربیع اعتدال، فی ریاض اریضه^۲
 و اگر نزدیک کرد - کُند - خ ل - مقام و منزل مرا به حضرت خودش که منبع وحدت
 و مرجع اعتدالست، همه سال من بهار هنگام اعتدال و نُشو و نمای قضای حاجات
 و مرادات باشد، در روضه های خرم تازه حضرات کمالی و مقامات جمعی اعتدالی و
 درجات سخت عالی تفرّج کنان می باشم . و «تقربت دار» کنایت باشد از تکمیل این
 صورت عنصری، و تحقیق او به حقیقت آن برزخیست و جمعیت کبری .

وان رضیت عنی، فعُمری ککته او ان الصبی، طیباً، وعصر الشبیبه
 و اگر حضرت معشوق از من بخشود باشد در تقلب من در احوال این مقام احدیت جمع
 مذکور، و مرا به تحقیق به حقیقت این مقام به کلّی به پسندد، همه عمر من هنگام کودکی
 باشد از جهت خوشی و امن و راحت و بی غمی، و زمان جوانی باشد نیز همه عمر من
 از برای طرب و ناز و برخورداری از جوانی، و این رضائست که مذکورست که آخر
 مقاماتست، چنانکه در حدیث بهشتیان آمده است .

۱ - سری: هب، یعنی وزید. العرف: الرائحة الطيبة. النسیمة: تصغیر نسمة .

۲ - اریضه: انسی کثر عشبها و ازدهت و حسنت فی العین .

لئن جمعت كل المحاسن صورةً شهدت بها كل المعاني الدقیقة

اگر چنانکه حضرت معشوق جمع کرد همه خوبیها را از روی صورت ، تا من مشاهده کردم به آن صورت ، و در او همه معانی باریک لطیف را در همه عوالم .
 قوله : «صورة...» نَصِبِ عَلَى التَّمْيِيزِ . و قیدِ صُورَتِ از آن گرفت که عالم حس و صورت ، اَتَمُّ الْعَوَالِمِ ، و معنی را در صورتِ تامتر و کاملتر ادراک می توان کرد، چه صورت عین همان معنی است، لیکن بر همه عوالم مرور کرده، و خلاصه کمالات هر مرتبه‌یی با خود همراه گردانیده .

و در این بیت اشارتست به آنکه حضرت معشوق را من حیث جمیع کمالات الأسمائیة و حقایقها ، دریافته و شناخته است ، چه حق را من حیث کل ذرّة، ذرّة ، کمالاتیست که جز کامل عصر و وارث حقیقی حضرت محمدی را از آن آگاهی نباشد، و این ناظم می گوید که من به آن رسیده‌ام تا ترجمانی آن مقام می کنم .
 هذا البيت جملة شرطیة ، جوابه هذا البيت الذی یلیه :

فقد جمعت احشای كل صبا بة بها ، و جوی یُنِیك عن كل صبوة

پس به تحقیق جمع کرده‌است نیز قوای باطن من همگی عشق را به حضرت معشوق ، و همگی شورش را از شدت شوق که ترا خبر دهد از همگی میل .
 یعنی : چون حضرت معشوق جامع جملة محاسنست و من هم به مدد او آن همه را ، و دقایق معانی آن همه را مشاهده کردم ، پس باطن من نیز مجمع همگی عشقها و شوقها و میلها شده است تا هر جزئی و قوه‌یی از اجزا و قوای من حامل همگی عشق و شورش شوقست .

ولم لا أباهی كل من یكدعی الهوی بها ، و أناهی فی افتخاری بحظوة

۱ - فی بعض النسخ: لئن جمعت شمل المحاسن ...

۲ - أباهی: افاخر. أناهی: اغالِب .

«من چرا باین عشق وچنین معشوقی که مرا است مباحات نکنم برهرکسی که دعویِ تحقق به عشق حقیقی کرد، و مبالغت نکنم و به نهایت نرسم در فخر کردن به این حظی که من دارم از عشق و معشوق .

وقد نلتُ منها فوقَ ما كنتَ راجياً ، وما لم اكن امتلتُ من قُرب قُربتی^۱ و چون به تحقیق دریافتم و رسید به من زیادت و بالای آنچه از حضرت معشوق امیدوار بودم، و بالای آنچه در عرصه امید من نیز نمی گنجید و به آن امید نمی داشتم از نزدیکی به مقام قربت حقیقی خودم، اعنی آن مقام مذکور .

وارغم انف البین لطف اشتهالها علی^۲ ، بما یُربی علی کلّ منیة و در خشم آورد جدایی را لطفِ فرا گرفتن حضرت معشوق به جمیع اسنائها و صفاتها بر همگی من و هر جزئی و قوتی از من، چنانکه هر دو جزء و قوت مرا بر همگی خود مشتمل گردانید، و این لطف اشتمال به چیزی اعنی تجلی بی بود از تجلیات این مقام احدیّت جمع مذکور، که زیادت می آید بر هر آرزویی که در وهم گنجد .

قوله : «ارغم انف البین» اصله من الرغام وهو : التراب الرقیق ، ثم استعیر برغم الأنف عن التسخط والعمل بما یسخط الآخر، کأنّه بذلك الفعل یسخطه ویسقطه فی التراب علی وجهه من شدة الغضب . یقال : ارغم الله انفه وارغمه : اسخطه .

بها مثل ما امسیت اصبحت مُعزماً ، وما اصبحت^۳ فیهِ من الحُسن امسّت به حضرت معشوق همچنانکه شب هنگام بودم، بامداد همچنان عاشقم ، و حضرت او نیز همچنانکه بامداد کرد در حُسن ، شبانگاه نیز همچنان کرد .

یعنی : حُسن او و عشق من به غایتی رسیده است که هر دو البته قابل زیادت و نقصان نیستند، و تغیر را به ایشان راه نیست .

۱ - القربة: ما یتقرب به الی الله من اعمال البر .

(س ۱) : و من چرا باین چنین عشق و معشوقی - م .

قوله (س ۹) : و در خشم آورد ... فی ن خ م : و در خشم آورد جدائی لطف فرا .

فلو منحت کلّ الوری بعض حُسْنِها ، خلا یوسفٍ ، ما فاتهم بمزیة^۱
 پس حُسنِ حضرت معشوق در تمامی به‌غایتی است که اگر بعضی از آن را قسمت
 کند و به‌بخشد به‌همگیِ خلاق چیزی از آن ، جز یوسف ، علیه‌السلام ، که در آن قسمت
 حُسن به‌وی چیزی نرسد ، یوسف ، علیه‌السلام ، با آن کمال حُسن و ملاحظت که او
 داشت بر هیچ کس از خلاق ، بلندتر و سابق‌تر نباشد بمزید حُسنی .

فاتهم: ای فاقهم، و سبقهم، و منه قول البخاری :

«یا من وفاتی فی فوات وصالکا فتّ الحسان فوات قبل فواتکا»

صرفت لها کلیّ ، علی یدِ حُسْنِها ، فضاغف لی احسانها کلّ وُصلة^۲
 خرج کردم همگی هستی مغشوش ناروای خود و صفات خودم را بردست صرافِ
 حُسنِ حضرت معشوق ، پس مضاعف داد مرا کرم و نیکوکاری آن حضرت همگی
 بیوند به‌سوی حضرت او .

قوله : «لها» بمعنی ایها ، یتعلّق بكلّ و صلة ، و صرفت من باب صرف الدرهم
 بالذنانیر .

یعنی : چون من بکلّی و یکبارگی از خود و جمیع صفات خود فانی شدم در عشق
 او ، حضرت او مرا جزای آن فنا داد که همگی اجزا و قوای مرا به‌همگی خود پیوند
 داد ، و هر یک را به‌همه متحقّق گردانید ، تا به هر ذره‌یی از اجزای خودم ، اکنون همگی
 حُسن او را می‌بینم ، و می‌گویم همه گفتنیها و می‌شنوم همه شنودنیها .

یُشاهدُ منّی حُسْنِها کلّ ذرّةٍ ، بها کلّ طرفٍ جالٍ فی کلّ طرفة^۳

۱- یوسف: ای ابن یعقوب المعروف بیوسف الحسن والجمال. المزیة: ما یمتاز به الشیء
 عن غیره .

۲- صرفت لها کلی: ای و هبتها کلی. و صلة: اتصال .

۳- الذرّة: ادق دقیقة من الهباء. الطرف: النظر. الطرفة: طرف العین، انطباق جفنیها
 وانفتاحهما .

اکنون مشاهده می‌کند هرذره از اجزای من حُسن آن حضرت را، چنانکه به آن ذره هرچشمی که در وجود است، قائست و در او حاصل، و هرچشمی از آن در هر چشم‌زدنی جولان می‌کند و می‌گردد در همگی حُسن و جمال آن حضرت.

وِثْنِي عَلَيْهَا فِي كُلِّ لَطِيفَةٍ ، بِكَلِّ لِسَانٍ ، طَالَ فِي كُلِّ لَفْظَةٍ

و ثنا می‌گوید بر حضرت معشوق در من هر لطیفه‌ی،^۱ اعنی هر جزئی لطیف که از غایت لطافت به وهم و حسّ مدرک نباشد به هر زبانی که در عالم موجود است، اعنی در آن لطیفه. همه زبانه‌های ناطق بالفعل لا بالقوّة، حاصل می‌باشد. که هر زبانی از آن زبانه‌ها دراز می‌گردد، و در گفتار منبسط می‌شود، تا در هر لفظه‌ی همه گفتنیها می‌گوید، جمله بر ثنا و مدح آن حضرت مقصور.

وَانْشَقُّ رِيَّاهَا بِكَلِّ رَقِيقَةٍ ، بِهَا كَلِّ شَانْفٍ نَاشِقٍ كُلِّ هَبَّةٍ^۱

و می‌بوییم بوی خوش آن حضرت را به هر دقیقه‌ی^۲ اعنی به هر رابطه‌ی باریک، که میان حاسه شَمّ^۳ هر بوینده‌ی و هر مشومی ثابتست، که در هر دقیقه‌ی^۳ هر بینی‌ئی که آلت شامه^۳ هر بوینده است، موجود باشد هر بینی از آن بوینده هر وزیدن بویی باشد که در وجود است.

قوله: «رِيَّاهَا» ای ریحها الطيّبة، ومنه قول امرء القيس في قصيدته:

«نسيم الصبأ جئت برّيتا القرثقل» .

و در حاسه شامه لفظ رقیقه از آن گفت، که ادراك بوی سخت باریک است، چه بینی استنشاق می‌کند، و چیزی از مشوم تمام در می‌یابد حساً، و از عین مشوم و آن بوی، هیچ کم نمی‌شود، پس رابطه‌ی سخت باریکست میان شامه و مشوم که بواسطه او ادراك می‌توان کرد. آن رابطه را رقیقه می‌گویند به سبب آن غایت باریکی.

۱ - فی بعض النسخ: بكل دقيقة. ریاها: رائحتها الطيبة. كل دقيقة: كل جزء دقيق.

۲ - بهر رقیقه‌ی - خ ل - .

۳ - هر رقیقه‌ی، خ .